

شاهزادہ نامرئس

(The Invisible Prince)

نویسنده :

داینا مالوک

(Dinah Mulock)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

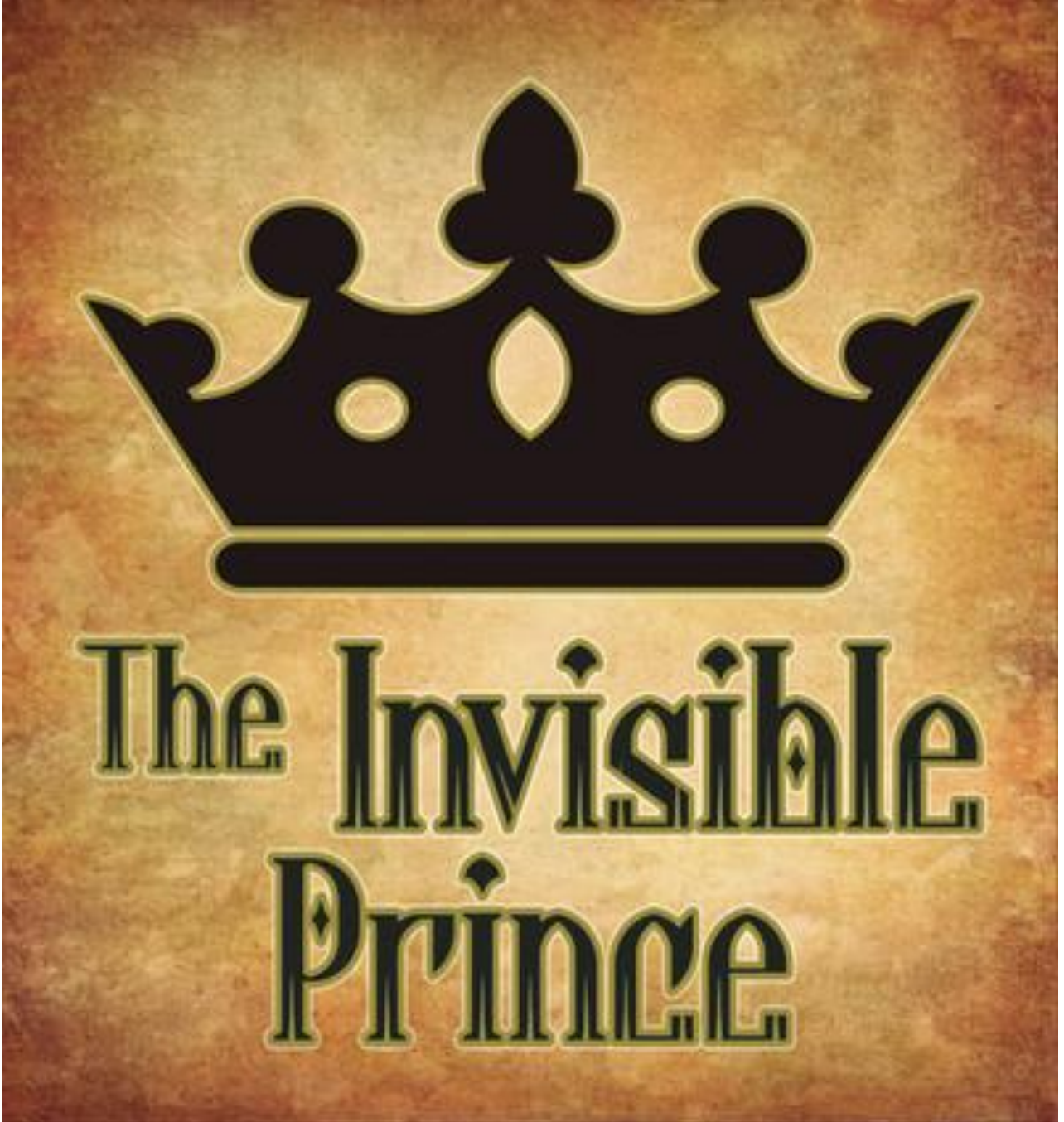
۱۳۹۸

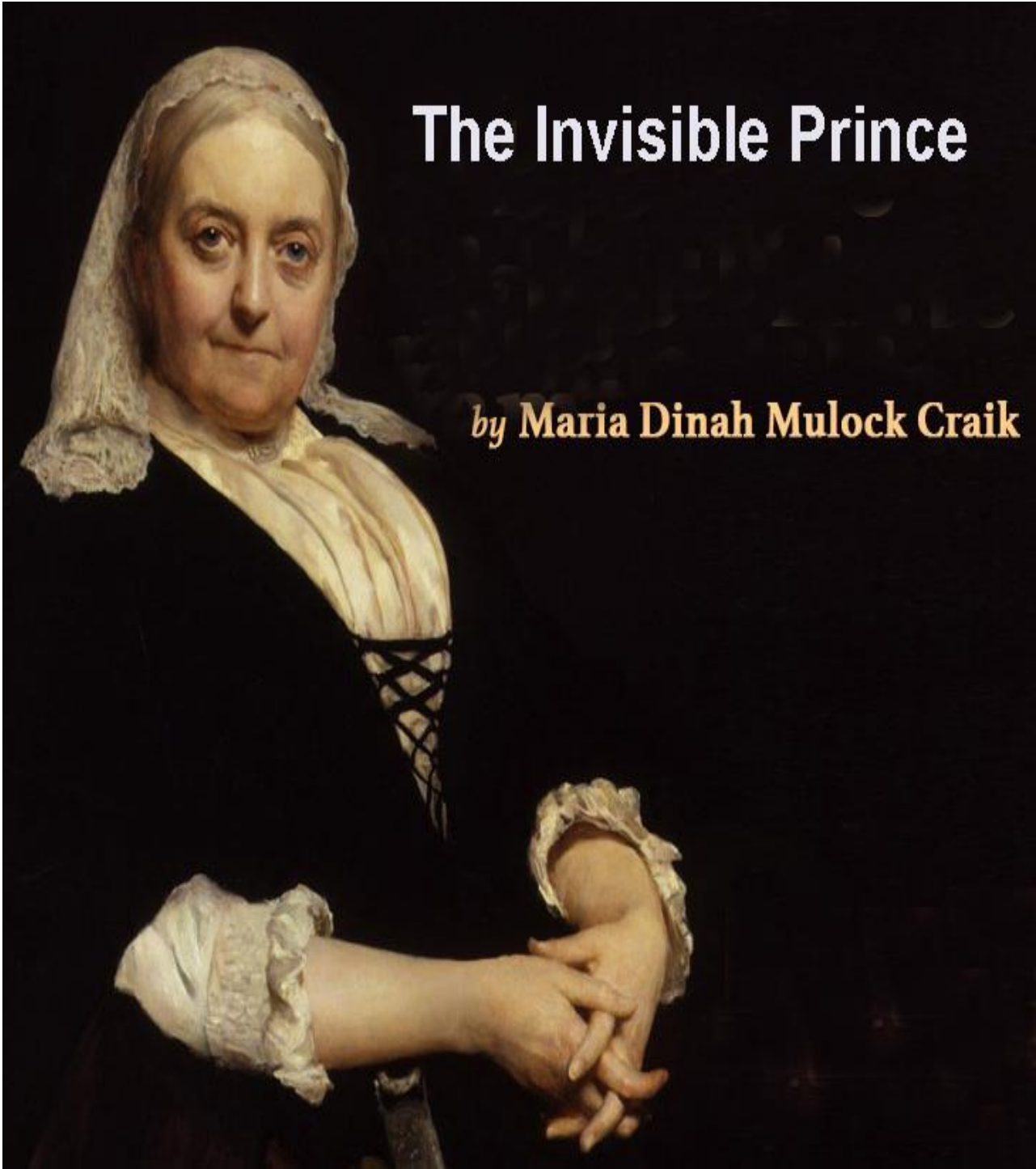
«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان‌ها	ردیف
۳	"شاهزاده نامرئی" اثر "داینا مالوک"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۸۷		۱۰

داستان : شاهزادۀ نامرئس (The Invisible Prince)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)





The Invisible Prince

A Fairy Tale



Children's Stories



در زمان های بسیار دور پادشاه و ملکه ای زندگی می کردند، که بسیار به تنها پسرشان عشق می ورزیدند. آنها تاب و تحمل آن را نداشتند، که پسرشان از نظر افکار و شخصیت تغییر یابد.

پادشاه با همه این احوال نسبت به خلق و خوی ناپسند پسرش بسیار حساس بود و کاملاً او را زیر نظر داشت اما ملکه از روی علاقه وافرش به هیچیک از خطاهای پسرش "فاریبون" توجهی نمی نمود و آنها را کاملاً نادیده می انگاشت. روش مطمئن آنان برای جلب توجه پسرشان این بود، که مدام به تمجید از کارهای خوب منتسب به "فاریبون" می پرداختند و این کار را برای تشویق او به سمت خصلت هایی انجام می دادند، که هیچگاه در وی سراغ نداشتند.

زمانیکه شاهزاده به سنین بلوغ رسید آنگاه پادشاه او را به عنوان ولیعهد و جانشین خویش انتخاب نمود بنابراین از حق مرسوم برخورداری از تاج و تخت پس از پدرش بهره مند گردید گوا اینکه پس از پدرش نتوانست آن را برای مدت مدیدی نگهداری نماید.



برادر پادشاه دارای پسری به نام "لیاندر" بود، که بسیار خوش قیافه، عمل گرا و مهربان می نمود. "لیاندر" از بسیاری جهات خصوصياتی متضاد با "فاریبون" داشت. آندو اغلب با همدیگر بودند آنچنانکه این موضوع موجب تنفر شاهزاده "فاریبون" می شد زیرا قیافه ظاهری اش قابل قیاس با شاهزاده "لیاندر" نبود.

یک روز تعدادی مأمور رسمی از کشوری دوردست به آنجا وارد شدند. این زمان شاهزاده ها "فاریبون" و "لیاندر" در سرسرای ورودی قصر ایستاده بودند، تا آنها را ببینند. در یک اشتباه مأموران رسمی کشور بیگانه شاهزاده "لیاندر" زیبا را به عنوان پسر پادشاه پنداشتند و در مقابلش گرنش کردند درحالیکه شاهزاده "فاریبون" را کوتوله ای بی ارزش خطاب کردند آنچنانکه این موضوع موجب رنجش و دلخوری شدید "فاریبون" گردید لذا شمشیرش را از نیام کشید و با رفتار شیطنت آمیز و شیرانه اش موجب شد که نمایندگان از حضور یافتن در دربار پادشاه پیر صرف نظر نمایند و به کشور خودشان بازگردند. این موضوع پس از آن به یک منازعه دنباله دار بین این دو شاهزاده تبدیل شد آنچنانکه موجب شد، تا درباریان "لیاندر" را به تحریک ملکه و دستور اکید پادشاه به یک قصر بسیار دور متعلق به پدرش تبعید نمایند.

"لیاندر" در دوران اقامت تبعیدی در قصر دورافتاده پدرش کاملاً خوشحال بود زیرا اصولاً عاشق شکار، ماهیگیری و گشت و گذار در طبیعت بود و نقاشی مناظر طبیعی را بسیار دوست می داشت. او همچنین به خواندن کتاب های تاریخی عشق می ورزید و در چندین نوع بازی و سرگرمی گروهی و نواختن برخی آلات موسیقی مهارت یافته بود. بنابراین از اینکه از مواجهه با "فاریبون" و خلق و خوی توهمی وی رهائی یافته بود، بسیار خوشحال می نمود.

یک روز که "لیاندر" در حال قدم زدن در باغ بزرگ قصر پدرش بود، متوجه شد که گرمای هوا رو به فزونی گذاشته است بطوریکه تاب و توان را از هر کسی می ستاند لذا در سایه درختی بزرگ به استراحت پرداخت. او در همین حال برای اینکه سرگرم باشد، شروع به فلوت زدن نمود اما در همین اثنی احساس نمود که چیزی به پایش می دمد.

شاهزاده زمانی که به پائین نگریست، با تعجب یک مار افعی بزرگ را در نزدیکی مچ پای خویش مشاهده نمود. او که از مار سمی خطرناک بسیار ترسیده بود، بلافاصله دستمالی از جیب لباسش خارج ساخت و در یک حرکت بسیار سریع توانست مار خطرناک را از ناحیه پشت سرش بگیرد.

شاهزاده ابتدا قصد داشت، مار سمی را بکشد، تا حیوان سمی نتواند به کسی آسیب برساند اما متوجه شد که مار افعی ملتمسانه به صورتش خیره مانده است و به نظر می رسد که از او تقاضای گذشت و بخشش دارد.

در همین لحظه یکی از باغبان ها بطور اتفاقی به محلی آمد، که "لیاندر" در آنجا نشسته بود و چشمش به مار افعی افتاد که در دست شاهزاده اسیر گشته بود لذا فوراً با فریاد به اربابش گفت:

آقا، آن مار سمی را محکم نگهدارید. ما حدود یک ساعت است که در تعقیب آن هستیم، تا او را بکشیم. این مار از بدجنس ترین جانوران روی زمین است.

شاهزاده "لیاندر" بار دیگر نگاهش را متوجه مار سمی نمود. هزاران لکه کوچک با رنگ های غیر عادی بر روی پوست مار افعی دیده می شدند.

شاهزاده دریافت که جانور بیچاره همچنان به او می نگرد و به نظر می رسد که فقط در صدد جلب ترحم او است و هیچ کوششی برای بکار بردن سم کشنده اش در دفاع از خودش نمی نماید.

باغبان به "لیاندر" گفت:

سرورم، باید هر چه سریع تر آن مار سمی را بکشیم تا به کسی آسیب نرساند.

"لیاندر" در پاسخ گفت:

اکنون که این مار افعی به من پناه آورده است، من هم شایسته نمی دانم که به او صدمه ای وارد سازم. من حتی قصد دارم که از او محافظت نمایم. او پوست بسیار زیبایی دارد لذا اجازه می دهم که زنده بماند و به هر کجا که بخواهد، برود.

"لیاندر" پس از آن به خانه برگشت. او مار افعی را با خودش آورد و در یک اتاقک گذاشت و کلید آن را فقط نزد خودش نگه داشت. "لیاندر" آنگاه دستور داد تا مرتباً مقداری شیر برای مار افعی ببرند و از دریچه اتاقک برایش بگذارند، تا تغذیه نماید و از گرسنگی و تشنگی نمیرد.

"لیاندر" گاهیگاهی شخصاً برای دیدن مار افعی می رفت. او مشاهده می کرد که مار افعی با دیدن وی شروع به خوشحالی و انجام حرکاتی برای جلب توجه وی می نماید لذا آن را علامت دوستی و قدردانی محسوب می کرد ولیکن توجه بیشتری به این موضوع نداشت.

در این اثنی تمامی بانوان دربار از عدم حضور شاهزاده "لیاندر" در جشن ها و مهمانی های سلطنتی به شدت ناراحت شده بودند و یاد او موضوع اصلی تمامی گفتگوها و مباحثات آنها گردیده بود.

آنها همواره می گفتند:

افسوس، اینک ما دیگر هیچ دلخوشی در دربار نداریم زیرا "لیاندر" از اینجا رفته است و مسبب آن نیز "فاریبون" کینه جو می باشد، که خودش همچون افراد طفیلی در قصر زندگی می کند و همگان حتی ملکه از او و کارهایش در بیم و هراس هستند. برخی از آنها به "فاریبون" گفته بودند که بانوان دربار او چه نظری ابراز می کنند. "فاریبون" با شنیدن این گزارشات آنچنان خشمگین گردید، که با غضب به اتاق ملکه رفت و گفت که خودش را در جلو چشمان ملکه خواهد کشت، اگر او مسبب اصلی ضایع شدنش یعنی "لیاندر" را پیدا نکند و به سزایش نرساند.

ملکه که از "لیاندر" به خاطر اینکه بسیار خوش قیافه تر از پسرش بود، از قدیم متنفر بود، در جواب "فاریبون" گفت که او از مدت ها قبل به "لیاندر" به عنوان یک خائن توجه داشته است بنابراین با تنبیه شدید و حتی کشتن وی موافق می باشد.

ملکه با این افکار بدخواهانه و شوم به "فاریبون" توصیه کرد، تا با تعدادی از افراد محرم اسرارش برای شکار حیوانات وحشی به شکارگاه برود و بنحوی برنامه ریزی نماید که "لیاندر" نیز در برنامه شکار شرکت جوید.

ملکه در ادامه گفت:

سپس باید راهی برای گوشمالی دادن "لیاندر" پیدا نمائید، تا مایه عبرت سایرین گردد. "فاریبون" به نصایح ملکه گوش فرا داد و بطور مصلحتی برنامه یک شکار گروهی را ترتیب داد.

"لیاندر" زمانی که صدای شیپور شاخی مخصوص شکار و عوعو سگ های تازی را شنید، فوراً سوار اسبش شد و برای تماشای مراسم شکار به سمت شکارگاه سلطنتی تاخت اما در بدو ورود به شکارگاه از ملاقات غیر منتظره با شاهزاده "فاریبون" دچار شگفتی شد لذا بی درنگ از اسبش فرود آمد و با رعایت جوانب احترام به "فاریبون" تعظیم نمود. "فاریبون" که در صدد اجرای نقشه شومش بود، ظاهراً حضور "لیاندر" را بیش از همیشه و با اظهار خوشحالی پذیرا گردید و به وی پیشنهاد کرد تا در معیت وی در شکار آن روز شرکت جوید.

"لیاندر" که دل خوشی از "فاریبون" نداشت، بدون توجه به پیشنهاد شاهزاده کینه جو بلافاصله دهانه اسب خویش را کشید و سر او را برگرداند و به سمت دیگری رفت. شاهزاده "لیاندر" بدین ترتیب اولین نشانه های گردنکشی و تمرد از فرمان مافوقش را از خود نشان داد و بهانه کافی به "فاریبون" سپرد، تا در این فرصت مناسب برای کشتن وی اقدام نماید.

"لیاندر" در حال دور شدن از "فاریبون" بود اما قبل از اینکه از دیدرس او کاملاً دور شود، ناگهان یک شیر وحشی با هیكلی غیر عادی از از کمینگاه خویش بیرون آمد و به "فاریبون" حمله کرد.

این زمان تمامی همراهان "فاریبون" از ترس گریختند و تنها "لیاندر" در آنجا باقی مانده بود.

"لیاندر" که شرافتمندی را به دور از طبیعت و سرشت خویش می دانست، نتوانست دشمن خویش را در مقابله با چنین خطری تنها بگذارد و نظیر دیگران برای نجات جان خویش بگریزد لذا فوراً شمشیرش را از نیان بیرون کشید و شجاعانه به شیر وحشی حمله ور گردید.

شجاعت و چالاکی "لیاندر" باعث شد که بزرگترین دشمنش از چنگال یک مرگ دهشتناک رهایی یابد درحالیکه "فاریبون" از ترس به حالت غش بر زمین افتاده بود و تمام بدنش به شدت می لرزید و هر آن انتظار می رفت که روح از بدنش جدا شود. پس از دقایقی زمانیکه "فاریبون" حالت عادی خویش را بازیافت، "لیاندر" اسب خویش را به وی داد، تا دوباره سوار گردد و احساس امنیت نماید.

در چنین وضعیتی قاعدتاً هر کس دیگری می بایست سپاسگزار ناجی خویش باشد اما "فاریبون" در کمال ناجوانمردی و بی وجدانی هیچ توجهی به از خودگذشتگی "لیاندر" نشان نداد و حتی نیم نگاهی به وی نینداخت، بلکه با غرور و نخوت بر اسب "لیاندر" سوار شد و به راه افتاد، تا ادامه نقشه کشتن "لیاندر" را به اجرا بگذارد. این زمان ناگهان افراد آدمکش "فاریبون" با اشاره وی "لیاندر" را که اینک بر روی کنده درختی نشسته بود، محاصره کردند و با شمشیر آخته بر وی هجوم بردند. "لیاندر" که هاج و واج مانده بود، فوراً وضعیت خطرناکش را دریافت و شجاعانه به دفاع از خود پرداخت ولیکن پس از مدتی بر اثر خستگی و پذیرفتن ضربات متعدد شمشیر از پا افتاد و به حالت مرگ بر زمین غلطید.

"فاریبون" که فکر می کرد، "لیاندر" را کشته اند، مشتاقانه به سمت او رفت اما زمانیکه

"لیاندر" چشمش به او افتاد، بلافاصله برای ملاقات وی پیش قدم شد و گفت:

سرورم، آیا شما دستور داده اید، که این جانی ها مرا بکشند؟ من به هر حال بسیار متأسفم

که نتوانستم همچنان که از شما در برابر شیر وحشی دفاع کردم، از خودم دفاع نمایم.

"فاریبون" پاسخ داد:

شما یک رعیت پست و شروری برای من هستید لذا اگر مجدداً در مقابلم قرار گیرید،

مسلماً کشته خواهید شد.

"لیاندر" هیچ پاسخی به آن همه سنگدلی و کینه جوئی نداد لذا خسته و غمگین به خانه

برگشت. او سراسر شب را به اندیشیدن پرداخت، تا بهترین راه چاره را برای حفظ جاننش

بیابد زیرا وی در آنجا هیچ شانسی برای خویش در مقابله با پسر پادشاه نمی دید.

"لیاندر" با توجه به اتفاقات اخیر و تهدیدهای "فاریبون" هیچ چاره و راه نجاتی به نظرش

نرسید بنابراین پس از مدت کوتاهی تصمیم گرفت تا تمامی وسایل و اموالش را سروسامان

بدهد و سپس برای سیاحت سرزمین های دور به یک مسافرت طولانی پردازد.

"لیاندر" که آماده عزیمت به سفر طولانی شده بود، در آخرین لحظات به فکر مار افعی

بیچاره ای افتاد که هنوز در اتاقی محبوس بود لذا مقادیری غذا برای وی آماده ساخت و

به اتاق وی برد اما به محض اینکه درب اتاق مار افعی بینوا را گشود، چشمش به

ناگهان به یک جسم غیر عادی افتاد که در گوشه ای از اتاق می درخشید.

"لیاندر" وقتی جلوتر رفت، چشمانش به بانویی زیبا با ظاهری باشکوه افتاد لذا فوراً متوجه شد که او باید یک پرنسس و از نژاد پادشاهان باشد. بانو جامه ای از پارچه اطلس به رنگ ارغوانی بر تن داشت که روی آن با تعداد زیادی قطعات الماس و مروارید آراسته بودند.



بانوی زیبا با دیدن "لیاندر" برخاست و با لبخندی دلنشین به سمت وی قدم برداشت.
او گفت:

شاهزاده جوان، شما پس از این نخواهید توانست مار افعی خودتان را بیابید اما من به عنوان ساحره ای به نام "جنتیلا" آماده ام تا محبت و سخاوتمندی شما را به بهترین نحو جبران نمایم. شما باید آگاه باشید که ما ساحره ها هر دفعه حدود یکصد سال در اوج جوانی و شادابی زندگی می کنیم و در طی آن مدت هیچگاه دچار بیماریها و درد و رنج های جسمانی نمی شویم اما در پایان یکصد سال برای مدت هشت سال به مار افعی تبدیل می گردیم. در طی این مدت در حیطة قدرت ما نیست که از آنچه ممکن است بر ما اتفاق بیفتد، جلوگیری نمایم آنچنانکه ممکن است به هر دلیلی کشته شویم و دیگر هیچگاه نتوانیم به زندگی برگردیم.

امروز این دوره هشت ساله برای من به پایان رسیده است و من دوباره به شکل و وضعیت عادی خویش برگشته ام و آنچنانکه می بینید، بر تمامی قدرت، زیبایی و ثروت خویش تملک یافته ام.

اینک شما باید بدانید که من به میزان بسیار زیادی مرهون لطف و محبت شما هستم بنابراین وظیفه خویش می دانم که پاداش مناسبی در قبال آنچه درباره ام انجام داده اید و مانع کشته شدن من شده اید، به شما بپردازم. بنابراین اکنون از شما انتظار دارم، که اجازه بدهید تا آنچه در توان دارم برایتان خدمت نمایم.

شاهزاده جوان که تا آن زمان هیچگاه با ساحره ها هم صحبت نشده بود، بسیار شگفت زده شد لذا تا مدتی نتوانست هیچ کلامی بر زبان آورد.

شاهزاده "لیاندر" پس از لحظاتی با نهایت احترام گفت:

بانوی گرامی، من بسیار مفتخرم که توانسته ام کمکی به شما بنمایم، تا رضایت شما حاصل گردد لذا اینک هیچ آرزویی نمی تواند آنچنانکه اکنون هستم مرا خوشحال نماید.
بانوی زیبا گفت:

من بسیار متأسف هستم که این زمان نمی توانم به شما کمک نمایم ولیکن امیدوارم که در زمان دیگری بتوانم خدمتی در قبال شما انجام بدهم.
به هر حال شما باید ملاحظه داشته باشید که من قدرت آن را دارم تا به شما عمر طولانی، حکومت پادشاهی و ثروت فراوان از جمله معادن الماس و خانه ای مملو از طلا و جواهرات ارزانی دارم.

من در صورتی که شما مایل باشید، می توانم شما را به یک سخنور، شاعر، موسیقیدان و یا نقاش بی همتا تبدیل سازم و یا اینکه شما را به یک روح تبدیل نمایم، تا براحتی در گستره هوا، آب ها و سرزمین ها سفر نمائید.

"لیاندر" حرف های ساحره زیبا را قطع کرد و گفت:

بانوی گرامی، لطفاً لحظه ای به من اجازه سخن گفتن بدهید و به من بگوئید که اگر تبدیل به یک روح بشوم آنگاه چه نفعی از آن خواهم برد.
ساحره پاسخ داد:

در هر صورت فوائد بسیار زیادی از این کار عایدتان خواهد بود.

شما می توانید هر زمان که مایل باشید، به حالت نامرئی در آئید.

شما می توانید در یک لحظه سراسر کره زمین را بیمائید.

شما می توانید بدون داشتن بال پرواز کنید.

شما بدون هیچ مشکلی می توانید به اعماق دریاها راه یابید و بدون اینکه غرق شوید، بر بستر اقیانوس ها قدم بزنید.

هیچ درب و پنجره بسته ای نمی تواند بر روی شما مسدود بماند و از ورود شما به هر کجا که بخواهید جلوگیری نماید.

شما هر زمان که دلتان بخواهد می توانید به حالت و شکل اولیه خویش برگردید.
"لیاندر" شادمانه فریاد زد:

آه، بانوی گرامی، لطفاً مرا به روح تبدیل نمائید. من قصد دارم که بزودی به یک مسافرت طولانی بروم لذا ترجیح می دهم که از فوایدی که شرح داده اید، در طی این سفرم بهره مند گردم.

ساحره "جنتیلا" در حالیکه سه دفعه بر صورت شاهزاده دست می کشید، تکرار کرد:
از این لحظه به روح تبدیل می شوید.

او آنگاه "لیاندر" را در آغوش گرفت و برای این تصمیم به وی تبریک گفت و برایش آرزوی خوشبختی نمود.

ساحره سپس یک کلاه کوچک قرمز رنگ را که با تعدادی پر کوچک آراسته شده بود، به شاهزاده هدیه کرد و به وی گفت:

هر زمان که این کلاه را بر سرتان بگذارید، به فوریت از چشم ها ناپدید و نامرئی می شوید اما زمانیکه آن را از سرتان بردارید، سریعاً آشکار خواهید گردید.

شاهزاده "لیاندر" بسیار خوشحال شد. او کلاه کوچک قرمز رنگ را بر سرش گذاشت و آرزو کرد که در یک جنگل بزرگ باشد، تا مقداری گل رز وحشی از آنجا بچیند.

بدن شاهزاده "لیاندر" در اندک زمانی بی نهایت سبک شد و او همچون پرنده ای سبک
بال و تیز پرواز از پنجرهٔ اتاقک بیرون رفت و پروازکنان از فراز دشت ها و رودخانه ها
گذشت. او این زمان هیچ ترسی از اینکه به داخل رودخانه بیفتد، در دلش احساس نمی کرد
و هیچ قدرتی قادر به ممانعت از وی نبود.



شاهزاده "لیاندر" عاقبت در کمال صحت و سلامتی در یک قطعه زمین پوشیده از بوته های رُز وحشی وارد شد. او بلافاصله سه شاخه گل رُز وحشی را از بوته ها برچید و سریعاً به اتاقک داخل خانه اش بازگشت.

شاهزاده "لیاندر" شاخه های گل رُز وحشی را به منظور قدردانی به ساحره "جنتیلا" تقدیم کرد. او از اینکه اولین تجربه اش را با موفقیت تمام به سرانجام رسانده بود، از خوشحالی در پوست خویش نمی گنجید.

ساحره در حال خداحافظی از شاهزاده خواست تا به خوبی از گل های رُز مراقبت به عمل آورد زیرا:

یکی از آن گل های رُز قادر است هر زمان که شاهزاده بخواهد برایش پول کافی فراهم سازد.

دومین گل رُز اگر در آغوش گرفته شود، می تواند بفهمد که آیا فرد مورد نظر وی در گفتار و کردارش صادق و درستکار است و یا دروغ می گوید.

سومین گل رُز می تواند همیشه باعث حفظ سلامتی جسمی و روحی وی گردد.

ساحره آنگاه بدون اینکه منتظر قدردانی و تشکری از جانب شاهزاده "لیاندر" باشد، برای وی آرزوی موفقیت در طی مسافرت نمود و بلافاصله ناپدید گردید.

"لیاندر" که از این وقایع بی نهایت خُشنود بود، به ادامه امور مربوط به مسافرت خویش پرداخت.

او زیباترین اسب اصطبلش را که "گروس" نامیده می شد، برای آغاز مسافرتش برگزید.

او سپس بسیاری از خدمتکاران قصرش را مرخص نمود، تا در پی ارباب دیگری برای خودشان بر آیند.

"لیاندر" آنگاه به سمت دربار عازم گردید و بدین طریق توانست دلیری و اراده خویش را بر همگان آشکار سازد.

"شاهزاده" فاریبون" که فراموش کرده بود، فقط در اثر شجاعت و چالاکی "لیاندر" توانسته است، از شکارگاه سلطنتی جان سالم به در ببرد، به ملکه متوسل شد تا با اصرار از پادشاه بخواهد که هر چه زودتر دستور بازداشت "لیاندر" را صادر نماید.

ملکه که بطور گسترده ای در هر کاری که پسرش تمایل داشت، دخالت می کرد و او را در رسیدن به امیال پلیدش کمک می نمود، فوراً به نزد پادشاه رفت.

"فاریبون" که بی صبرانه منتظر حل هر چه سریع تر مشکلش با "لیاندر" بود، طاقت نیاورد و به دنبال ملکه روانه گردید اما در جلوی درب ورودی بارگاه پادشاه توقف نمود.

"فاریبون" که بسیار مایل بود از آنچه بین مادرش ملکه و پدر پادشاهش می گذرد، کاملاً آگاه گردد به ناچار گوش خود را بر روی سوراخ کلید روی درب بزرگ بارگاه سلطنتی گذاشت ولیکن مجبور شد تا موهای بلندش را که مانع شنیدن کامل حرف ها می شد، به کنار بزند.

در همین زمان "لیاندر" درحالیکه کلاه کوچک قرمز رنگ را بر سر داشت و به حالت نامرئی در آمده بود، وارد سرسرای دربار سلطنتی گردید و "فاریبون" را در حال گوش دادن دُزدا نه به حرف های پادشاه در پشت درب اتاق سلطنتی مشاهده نمود.

"لیاندر" ناگهان به فکر افتاد که اندکی "فاریبون" را ادب نماید لذا آرزوی داشتن میخ و چکش نمود سپس با آنها که بفوریت حاضر گردیده بودند، اقدام به کوبیدن گوش "فاریبون" بر بخش بیرونی درب اتاق پادشاه نمود.

"فاریبون" ناگهان فریاد بلندی از درد کشید که بیشتر شبیه نعره بود.

ملکه که صدای پسر عزیزش را شنیده بود، به سمت درب اتاق دوید و آن را با عجله گشود. ملکه آنچنان عجله داشت که درب اتاق پادشاه را با شدت و تمامی قدرت باز نمود لذا گوش پسرش از بیخ و بُن کنده شد و بر روی زمین افتاد.

این زمان هوش از سر ملکه پرید. او بلافاصله دامن لباس فاخرش را جمع کرد و بر روی زمین خم شد و گوش پسرش را از روی زمین برداشت و آن را بوسید و پس از پاک کردن گرد و خاک مجدداً آن را در محل خویش بر گوشهٔ سر پسرش قرار داد اما "لیاندر" نامرئی با به دست گرفتن دسته ای از شاخه های نازک که معمولاً با آنها سگ های کوچولوی پادشاه را جمع آوری می کردند، چندین دفعه بر دستان ملکه کوبید که لاجرم بر بینی "فاریبون" نیز برخورد کردند و در نتیجه گوش "فاریبون" دوباره بر روی زمین افتاد.

ملکه در اثر برخورد شاخه های نازک بر دستش فریادی از درد برآورد و گفت:

ای قاتل، ای آدمکش، از جان من و پسر عزیزم چه می خواهید؟

پادشاه که از تخت سلطنتی به پائین آمده و خودش را به نزدیک درب بارگاه رسانده بود، به این جریانات با دقت نگاه می کرد.

بسیاری از درباریان و دیگر ساکنین قصر که با فریاد "فاریبون" متوجه وقوع حادثه ای در آنجا شده بودند، به آنسو دویدند اما هیچکس را به عنوان مسبب این اتفاقات در آن حوالی ندیدند.

برخی از حاضرین ادعا می کردند که ملکه دیوانه شده است و خودش عامل این اتفاقات می باشد.

ملکه که پسرش را بدون یک گوش در کنارش مشاهده می کرد، بیش از پیش اندوهگین و غصه دار بود.

پادشاه این آمادگی را داشت، که حرف درباریان در مورد دیوانه خواندن ملکه را باور کند زیرا زمانیکه ملکه به طرف وی آمد، از پذیرفتن وی اجتناب ورزید و خودش را عقب کشید آنچنانکه صحنه ای مضحک را در آنجا بوجود آورد.

"لیاندر" پس از آن اتاق پادشاه را ترک کرد و به باغ بزرگ قصر رفت و در آنجا با برداشتن کلاه کوچک قرمز رنگ از سرش توانست به شکل اصلی خویش برگردد.

"لیاندر" پس از برگشتن به شکل عادی با جسارت بسیار زیادی شروع به چیدن میوه های مختص ملکه از جمله: گیلان، زردآلو، توت فرنگی و مقادیری از گل ها نمود زیرا می دانست که ملکه دلبستگی زیادی به آنها دارد آنچنانکه ممکن بود، دستور بدهد تا جان هر کسی را که آنها را لمس نماید، از او بگیرند.

تمامی باغبان ها که از این کار شاهزاده "لیاندر" شگفت زده شده بودند، به نزد ملکه شتافتند و ماجرای غارت تمامی میوه ها و گل های باغ ملکه توسط وی را گزارش دادند.

ملکه با شنیدن گزارش باغبان ها در مورد غارت میوه های باغ قصر گفت:

عجب رفتار گستاخانه ای را این جوانک دیوانه انجام داده است.

ملکه آنگاه به سمت "فاریبون" برگشت و گفت:

پسر زیبای من، درد و رنج از دست دادن گوش خود را برای لحظاتی فراموش کنید و با کمک نگهبانان مسلح پیاده و سواره قصر بروید و آن مرد فرومایه و پست را دستگیر نمائید و به اینجا بیاورید، تا گوشمالی سختی که سزاوارش می باشد، به او بدهم.

"فاریبون" با تشویق مادرش و به همراهی تعداد زیادی از سربازان مسلح دربار وارد باغ قصر شد و "لیاندر" را در آنجا یافت.

"لیاندر" در این زمان زیر درخت میوه بزرگی پناه گرفته بود و انواع میوه های باغ را که در این مدت کوتاه جمع آوری کرده بود، مثل بارانی از سنگ به سمت سربازان مسلح "فاریبون" پرتاب می کرد.



سرانجام زمانی که سربازان جرأت یافتند و به طرف "لیاندر" هجوم بردند، تا او را دستگیر نمایند، دیگر هیچ نشانی از او در اطراف درخت میوه ندیدند.

"لیاندر" به ناگهان با استفاده از توانائی ناپدید شدنش به پشت سر "فاریبون" گریخته و او را در وضعیت بسیار بدی قرار داده بود. "لیاندر" بدین ترتیب از "فاریبون" به عنوان یک طعمه استفاده کرد و او را بر روی سنگریزه های مسیر قدم زنی باغ هل داد و این مسئله باعث افتادن وی بر روی زمین شد.

سربازان دربار که با چنین وضعیتی مواجه شده بودند، به ناچار "فاریبون" وحشت زده را از روی زمین بلند کردند و او را به سرعت از آنجا دور ساختند. آنها "فاریبون" را به اتاقش در داخل قصر انتقال دادند و بر بستر امن وی خواباندند.

"فاریبون" که از این اتفاق به سختی رنجیده شده بود، با خشم به خدمتکارانش گفت:
هر چه زودتر به قصر "لیاندر" بروید و بفهمید که چه کسانی به او کمک کرده و به او پول داده اند؟

شما باید سریعاً از راز گل های رز و کلاه قرمزی که وی به همراه داشت، آگاهی یابید و مرا از چگونگی ماجرا و طرز کاربردشان مطلع سازید.

با این وجود هیچکس نمی دانست که "لیاندر" به کدام جهت رفته است زیرا او سوار بر اسب زیبایش "گروس" گردیده و عنان را بر گردن وی آزاد گذاشته بود، تا به هر سو که تمایل داشت، برود.

"لیاندر" و اسبش مدت مدیدی پس از آن وارد جنگلی شدند لذا در آنجا توقف کردند، تا در پناه سایه درختان بتوانند از گرمای فرسای خورشید در امان بمانند.



"لیاندر" هنوز بیش از دقایقی در آنجا نمانده بود، که صدای گریه سوزناکی را شنید، که مرتباً آه و ناله می کرد.

"لیاندر" در جستجوی صدای ناله بر آمد و لحظاتی پس از آن با مرد جوانی برخورد کرد. مرد جوان با رفتاری عجیب مرتباً به هر جانب می دوید سپس می ایستاد و دوباره شروع به دویدن می کرد. او گاهی به شدت می گریست و گاهی کاملاً ساکت می ماند. مرد جوان زمانیکه برجا می ایستاد، شروع به کشیدن موهایش می کرد و هم زمان همچون دیوانه ها با کف دست محکم بر سینه اش می کوبید.

مرد عجیب بسیار خوش هیكل به نظر می رسید. او جامه ای فاخر بر تن داشت اما بوته های خار آن را تکه و پاره کرده بودند.

شاهزاده "لیاندر" با دیدن این اوضاع دلش به رحم آمد بنابراین به سمت مرد عجیب رفت و با ملایمت او را خطاب قرار داد:

آقای محترم، به نظرم شما در وضعیت دشواری قرار گرفته اید. من مایلم که علت غم و اندوه شما را بدانم. مطمئن باشید که هر کمکی از دستم بر آید، برایتان انجام خواهم داد. مرد جوان پاسخ داد:

آه، آقای عزیز، هیچ چیز نمی تواند مرا از این غم و اندوه برهاند. امروز قرار است، نامزدم را به همسری پیرمردی ثروتمند در آورند و من مطمئنم که او بدین ترتیب بدبخت خواهد شد.

"لیاندر" پرسید:

آیا آن دختر هم شما را دوست دارد؟

مرد جوان پاسخ داد:

او همواره این چنین ادعا می کرد.

"لیاندر" گفت:

آن دختر اکنون کجا است؟

مرد عاشق جواب داد:

در داخل قصری که در انتهای همین جنگل بزرگ قرار دارد.

"لیاندر" گفت:

بسیار خوب، همین جا بمانید، تا من بزودی برگردم و خبرهای خوبی برایتان بیاورم.



"لیاندر" آنگاه کلاه کوچک قرمز رنگش را بر سر گذاشت و آرزو کرد که در قصر انتهای جنگل باشد.

"لیاندر" سریعاً به سمت انتهای جنگل که صدای ضعیف موسیقی از آنجا به گوش می رسید، رفت و وارد یک اتاق بزرگ شد. در آنجا دوستان و خویشاوندان پیرمرد ثروتمند و دختر جوانی نشسته بودند.

دختر قیافه ای زیبا و دلربا داشت اما صورت دلنشین وی رنگپریده به نظر می رسید و حالت غمزدگی در قیافه اش کاملاً مشهود بود. قطرات اشک مخفیانه از چشمان زیبای دختر بر دامنش می غلطیدند و آشوبی را که در درون قلبش برپا بود و تمامی افکارش را مشوش ساخته بود، به خوبی برملا می ساخت.

"لیاندر" که این زمان هنوز نامرئی بود، خودش را به گوشه اتاق بزرگ رساند. او بزودی توانست پدر و مادر عروس را در میان آن جمع تشخیص بدهد.

"لیاندر" خودش را به پشت صندلی مادر عروس رساند و در گوش وی چنین نجوا کرد:
اگر شما دخترتان را به ازدواج آن پیرمرد خرفت در آورید، یقیناً در طی هشت روز آینده خواهید مُرد.

زن از شنیدن جملاتی که گوینده اش برای وی معلوم نبود، بسیار وحشتزده شد و با صدای بلندی جیغ کشید. او سپس بر روی زمین افتاد و از هوش رفت.
شوهر زن از وی پرسید:

زن، چه ناراحتی برایتان پیش آمده است؟

زن به شوهرش گفت که اگر دخترشان با این پیرمرد ثروتمند ازدواج نماید، او بزودی خواهد مُرد لذا به هیچوجه با این وصلت موافقت نخواهد کرد.

شوهر شروع به خندیدن نمود و همسرش را احمق و نادان خطاب کرد.
"لیاندر" نامرئی فوراً به کنار مرد رفت و او را نیز نظیر همسرش تهدید به مُردن کرد.
این موضوع به شدت موجب هراس مرد گردید آنچنانکه همچون همسرش مُجدّانه پافشاری می نمود که این ازدواج به هیچوجه نباید سر بگيرد و تمامی قول و قرارها باید نادیده گرفته شوند.

این زمان خواستگار پیر شروع به غرولند کردن نمود ولیکن زمانیکه "لیاندر" لگدی به زانوی دچار بیماری نقرس وی زد و آهسته در گوش وی اخطار مرگ داد آنگاه دیگر نتوانست از ترس دچار شدن به آنچه شنیده بود، کلامی اعتراض آمیز بر زبان بیاورد و درحالیکه می لنگید، سریعاً از اتاق خارج گردید و با همراهانش به خانه رفت.

عاشق جوان بزودی با کمک "لیاندر" در آنجا حاضر شد و درحالیکه شادمانه دست در دست نامزدش داشت، توانستند موافقت والدین خودشان را با این وصلت فرخنده بدست آورند و با یکدیگر ازدواج نمایند.

"لیاندر" که اینک به شکل واقعی خویش برگشته بود، در درگاه اتاق بزرگ حاضر گردید زیرا او به هر حال به عنوان غریبه ای محسوب می شد، که موجبات این ازدواج عاشقانه را فراهم ساخته بود.

"لیاندر" پس از سرانجام خوش این ماجرا از داماد جوان خداحافظی کرد و به ادامه مسافرت پرداخت.

"لیاندر" پس از مدتی به یک شهر بزرگ رسید. او به محض ورود به شهر دریافت که در آنجا اجتماعی بزرگ و تشریفاتی برپا شده است، تا یک زن جوان را بنابر خواسته اش به جمع زنان راهبۀ دیرنشین ملحق سازند.

شاهزاده "لیاندر" از سر دلسوزی فکر می کرد که ایکاش با استفاده از کلاهش می توانست از خطاهای اجتماعی و ستم های ناشی از جهل مردمان می کاست و موجب بهبودی اوضاع زندگی آنان می شد لذا به طرف مَعبد به پرواز در آمد و بانوی جوان را در آنجا مشاهده نمود.

بانوی جوان تاجی از گل های خوشبو بر سر و لباسی سفید رنگ بر تن داشت. موهای پریشان بانوی جوان بر روی شانه های ظریفش ریخته شده بودند و با وزش نسیم جابجا می شدند.



"لیاندر" مشاهده کرد، دو نفر که احتمالاً برادران بانوی جوان بودند، در طرفینش قرار گرفته و درحالیکه بازوان وی را با دستانشان گرفته اند، وی را به جلو هدایت می کنند.

"لیاندر" همچنین مشاهده نمود، زنی که احتمالاً مادر بانوی جوان می باشد، با حالتی گریان و ناله کنان به دنبال خیل عظیم زنان و مردان بسوی معبد روان می باشد.

"لیاندر" درحالیکه هنوز نامرئی بود، ناگهان فریاد زد:

ای برادران بدخواه و ای مادر نادان بایستید زیرا اگر فقط اندکی جلوتر بروید، به مانند قورباغه ای در زیر پاهایم له می شوید و می میرید.

همگی حاضرین به اطراف خویش نگریستند اما نتوانستند بفهمند که این سخنان تهدیدآمیز از کجا منشأ می گیرد.

برادرهای بانوی جوان به همدیگر نگاه کردند و گفتند که این صدا ممکن است از جانب کسی باشد که شدیداً عاشق خواهرشان می باشد ولیکن اینک خودش را در میان این جمع و یا درون حفره ای در همان اطراف پنهان ساخته است.

درنگ برادران و حماقت آنها در مورد اخطار دادن "لیاندر" باعث افزایش خشم شاهزاده شد لذا چماق بلندی را که آرزو کرده بود، برداشت و به دنبال حاضرین افتاد. او بر هر کدام از حاضرین ضرباتی وارد می ساخت، که موجب بلند شدن فریادهای دلخراش از آنها می گردید.

برادران بانوی جوان با مشاهده چنین اوضاعی بلافاصله بازوان خواهرشان را رها کردند و همراه با جمعیت کثیری که در آنجا گرد آمده بودند، پا به فرار گذاشتند.

راهبه‌ها که برای پیشواز و مشایعت بانوی جوان بسوی دیر (صومعه) در مراسم شرکت جسته بودند، با دیدن و خامت اوضاع سریعاً گریختند و سرانجام فقط "لیاندر" و دختر بینوا که برای فرار از بیچارگی و گرسنگی قصد پیوستن به جرگه راهبه‌ها را داشت، در آنجا باقی ماندند.

"لیاندر" این زمان فوراً کلاه کوچک قرمز رنگ خویش را از سر برداشت و از بانوی جوان پرسید که آیا می‌تواند خدمتی به وی بنماید؟

بانوی جوان گفت که در آن منطقه چندین مرد اصیل و باشخصیت زندگی می‌کنند، که بسیار مایل به ازدواج با وی می‌باشند اما هر کدام از آنها بنحوی انتظار دارند، که وی بنا بر رسومات آن منطقه املاک و اموالی را به عنوان جهیزیه با خودش به خانه شوهر ببرد درحالی‌که چنین امکانی برای خانواده وی میسر نمی‌باشد لذا تصمیم گرفته است که به دیر برود و خود را وقف خدمت به آنجا نماید تا فشار اقتصادی کمتری بر وضعیت معیشتی خانواده اش وارد آید.

"لیاندر" یکی از گل‌های رز همراهش را تکان داد و از آن خواست که مبلغ نسبتاً زیادی وجه نقد رایج را در اختیارش بگذارد، تا بتواند آن‌ها را به بانوی جوان و درمانده بدهد. بدین ترتیب بانوی جوان با دریافت پول کافی از "لیاندر" توانست پس از تهیه جهیزیه کافی با شخص دلخواهش ازدواج نماید و بقیه عمر خویش را در کنار وی با سعادت‌مندی سپری کند.

"لیاندر" که از سرانجام خوب این ماجرا بسیار مشعوف گردیده بود، مجدداً به ادامه مسافرت خویش به سایر مناطق جهان پرداخت.

"لیاندر" پس از مدت کوتاهی وارد یک جنگل بسیار وسیع و انبوه شد ولیکن هنوز لحظاتی از ورود وی به جنگل انبوه نگذشته بود، که ناله سوزناکی به گوشش خورد.

"لیاندر" با کنجکاو به هر طرف نظر انداخت و سرانجام در فاصله ای نسبتاً دوری توانست چهار مرد کاملاً مسلح را ببیند، که به زور قصد داشتند، یک بانوی بسیار جوان را همراه با خودشان ببرند.

شاهزاده "لیاندر" با مشاهده این ماجرا سریعاً خودش را به آنها رساند و گفت:

از این دختر چه خطائی سر زده است؟ چرا می خواهید او را به زور با خودتان ببرید؟

فردی که سردسته مردان مسلح بود، با صدای بلند و خشنی گفت:

هاها، ارباب کوچک، چه کسی به شما اجازه چنین مداخله ای داده است؟

"لیاندر" گفت:

آن دختر را آزاد بگذارید و فوراً به دنبال کار خودتان بروید.

مردان مسلح درحالیکه یکصد می خندیدند، گفتند:

آه، بله، به همین خیال باشید.

شاهزاده "لیاندر" به شدت خشمگین شد لذا کلاه قرمز خویش را بر سر نهاد و بدون اینکه فرصت فکر کردن و بررسی اوضاع را به مردان مسلح بدهد، با احتیاط به آنها حمله ور شد زیرا آن چهار نفر به نظر می رسیدند که به اندازه ده نفر قدرت و مهارت رزمی داشته باشند.

این زمان یکی از آن چهار نفر مسلح به مراقبت از دختر جوان پرداخت و سه تن دیگر به سمت شاهزاده و اسبش "گروس" شتافتند، تا به مقابله با وی پردازند.

در این موقع بانوی جوان همچنان به ناله و شکوه هایش چنین ادامه می داد:
آه، پرنسس عزیزم، من چقدر در قصر شما شاد و خرم بودم اما اینک به چنین بدبختی و
مصیبتی دچار شده ام. شما باید زنان جنگجویان را برای نجات "آبروکوتینا"ی بیچاره به
اینجا بفرستید.



"لیاندر" که حرف های گلایه آمیز و نومیدانه بانوی جوان را شنید، بی درنگ مرد مسلحی را که مراقبت از بانوی جوان را بر عهده گرفته بود، خلع سلاح نمود و سریعاً او را قبل از آنکه بتواند هیچ کاری برای دفاع از خویش انجام بدهد، به درختی بست.

شاهزاده آنگاه به سراغ مرد مسلح دوم رفت و در یک چشم بهم زدن توانست بازوان او را به درخت دیگری ببندد.

در این اثنی "آبروکوتینا" فرصت را مغتنم شمرد و به سمتی از جنگل وسیع گریخت بطوریکه شاهزاده "لیاندر" نتوانست بفهمد که دخترک به کجا رفته است.

شاهزاده "لیاندر" که چنین دید، سریعاً سوار بر اسبش شد و به حیوان نجیب نهیب زد، تا سریعاً از جا کنده شود و او را از حمله دو مرد مسلح باقیمانده نجات بدهد.

شاهزاده "لیاندر" هیچ مشکلی با مردان مسلحی که اینک سر یکی از آنها شکسته بود و سه نفر دیگر به شدت می لنگیدند، نداشت و این زمان فقط به فکر یافتن و نجات "آبروکوتینا" بود زیرا فکر می کرد که او به اندازه کافی زیبا و دلربا است، که ارزش دیدار دوباره را داشته باشد.

"لیاندر" پس از اندکی جستجو موفق شد، که بانوی جوان را درحالیکه به درخت بزرگی تکیه داده بود، بیابد.

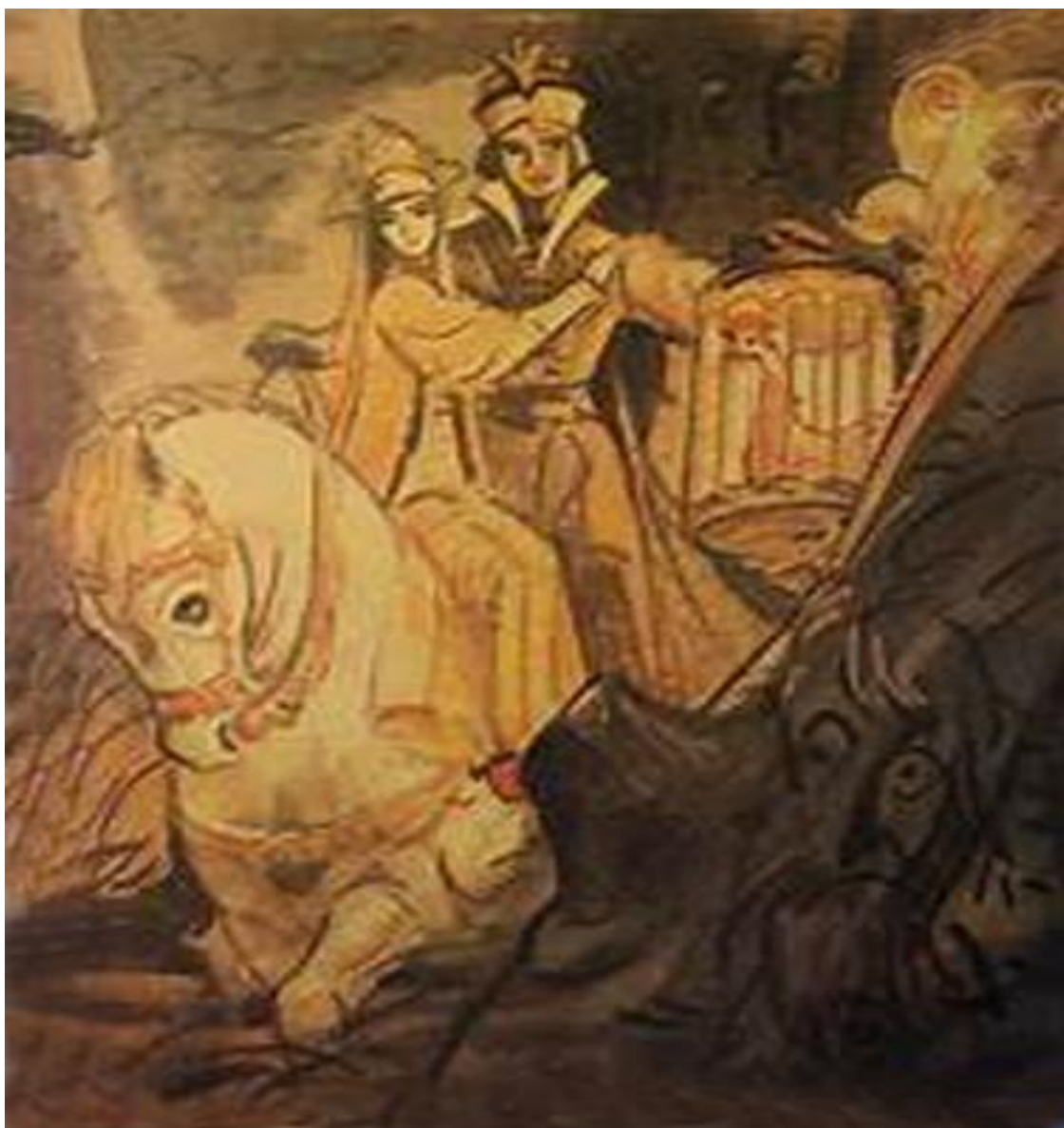
"آبروکوتینا" وقتی که دید "گروس" بدون سوار به سمت او می آید، فریاد زد:

من بسیار خوشبخت هستم زیرا این اسب زیبا یقیناً مرا به قصر رؤیاهایم خواهد رساند.

"لیاندر" حرف های "آبروکوتینا" را می شنید اما او را که پشت درخت مخفی شده بود، کاملاً نمی دید لذا اسبش را به طرفش هدایت کرد.

"لیاندر" اسبش "گروس" را در نزدیکی بانوی جوان نگهداشت و بازوی وی را گرفت و به او کمک کرد تا در جلو اسب سوار شود.

"آبروکوتینا" به شدت از سوار شدن بر اسب بدون سوار ترسیده بود لذا ابتدا به اطراف نگریست و وقتی کسی را بر روی اسب ندید آنگاه خودش را به شاهزاده که پشت سرش نشسته بود، چسباند.



"آبروکوتینا" این زمان جرأت هیچ حرکتی نداشت بنابراین انگار که یک روح دیده باشد، چشم هایش را کاملاً بست.

"لیاندر" در این زمان کلاه کوچک قرمز رنگ را از سرش برداشت و گفت:

"آبروکوتینا"ی زیبا، بگوئید که چطور به اینجا آمده اید؟

شما چرا اینگونه از من می ترسید؟

مگر ندیدید که چگونه شما را از دست آن راهزنان مسلح نجات دادم؟

"آبروکوتینا" این زمان جرأت یافت و چشم هایش را گشود و نجات دهنده اش را بار دیگر مشاهده کرد و گفت:

آه، آقای عزیز، من بی نهایت مرهون و سپاسگزار شما هستم اما من به شدت ترسیده بودم زیرا در یک لحظه دیدم که کسی بازوی مرا گرفت و کمکم کرد تا سوار اسب بشوم درحالیکه هیچکس دیگری را سوار بر اسب نمی دیدم.

"لیاندر" پاسخ داد:

مطمئناً احساس خطری که در شما بوجود آمده بود، موجب نوعی آشفتگی ذهنی در شما گردیده و پرده ای جلو دیدگانتان بوجود آورده بود، تا نتوانید واقعیت ها را تماماً ببینید و مرا هم تشخیص بدهید.

به نظر نمی آمد که "آبروکوتینا" گواينکه اصولاً فردی معقول و دارای درک بالا بود، دیگر هیچ شکی در این مورد داشته باشد لذا دیگر چیزی نگفت.

آندو مدتی را در مورد موضوعات مختلف با همدیگر به گفتگو پرداختند. "لیاندر" از بانوی جوان در مورد سن وی، کشورش و چگونگی افتادنش در دام راهزنان مسلح پرسید.

بانوی جوان گفت:

آه، آقای عزیز، حقیقت این است که مدتی قبل در کشورم اتفاق عجیبی افتاد و آن اینکه ساحره ای بسیار قدرتمند و زیبا اسیر عشق یکی از شاهزادگان دربار گردید و با وی ازدواج نمود اما پس از چند سال متوجه خیانت شاهزاده نسبت به خودش شد و از این رفتار به شدت برآشفته.

ساحره پس از این اتفاق بلافاصله شوهر خائنش را به مکانی نامعلوم و بسیار دور افتاده تبعید نمود سپس دختری را که از او داشت، در جزیره کوچکی و زیبای "لذت سکوت" همراه با تعدادی بانوی جوان سکنی داد.

پرنسس که بانوی من محسوب می شود، دختری بسیار زیبا هستند و دلباختگان بسیار زیادی دارند.

در میان دلدادگان پرنسس شخصی به نام "فاریبون" هم قرار دارد، که بانوی من از او بسیار متنفر است.

"فاریبون" همان کسی است که آن راهزنان مسلح را فرستاد، تا امروز که برای گرفتن یک طوطی فراری از قصر به جنگل آمده بودم، مرا دستگیر نمایند.

بنابراین ای شاهزاده اصیل و نجیب، لطفاً بیشترین سپاس و قدردانی مرا برای شجاعتی که از خودتان به خرج دادید، بپذیرید و به خاطر داشته باشید که من این لطف و محبت شما را هیچگاه تا زمانیکه زنده هستم، فراموش نخواهم کرد.

"لیاندر" هم گفت، از اینکه توانسته است به وی کمک نماید، تا از دست راهزنان مسلح رهایی یابد، بسیار خوشحال می باشد. شاهزاده متعاقباً از "آبروکوتینا" پرسید که آیا اجازه دارد تا او را به جزیره "لذت سکوت" ببرد؟

"آبروکوتینا" به شاهزاده "لیاندر" اطمینان داد که چنین امری برای وی غیر ممکن است زیرا بنابر دستور اکید ساحره بزرگ که مادر پرنسس می باشد، هیچ مردی اجازه حضور در آن جزیره را ندارد لذا بهتر است که شاهزاده این موضوع را بکلی نادیده بگیرد و جان خودش را در مقابله با زنان جنگجویی که از جزیره محافظت می کنند، به خطر نیندازد.



آنها همچنان که سوار بر "گروس" بودند و با همدیگر به گفتگو می پرداختند، به ساحل یک رودخانه بزرگ رسیدند.

این زمان "آبروکوتینا" به چابکی با یک جهش از اسب فرود آمد و با نهایت احترام به شاهزاده گفت:

آقای محترم، خدا نگهدارتان باشد. من هم همواره برایتان آرزوی سلامتی و سعادت‌مندی می نمایم.

شاهزاده "لیاندر" گفت:

من هم برایتان بهترین آرزوها را دارم و همواره شما را به واسطه این گفتگوها و رفتارهای مؤدبانه ای که داشته اید، به خاطر خواهم داشت.

"لیاندر" پس از گفتن این جملات با اسبش "گروس" به تاخت از آنجا دور شد.

شاهزاده بزودی به انبوه ترین بخش جنگل که در نزدیکی رودخانه بزرگ قرار داشت، رسید و بلافاصله از اسب پیاده شد.

"لیاندر" تمامی زین و برگ اسبش را از او جدا کرد و "گروس" را در آن حوالی رها کرد، تا آزادانه به چریدن پردازد.

"لیاندر" سپس کلاه کوچک قرمز را بر سرش نهاد و آرزو کرد که در جزیره "لذت سکوت" باشد.

آرزوی شاهزاده مثل همیشه به فوریت انجام گرفت و او قبل از "آبروکوتینا" وارد مکانی در جزیره شد و در اندک زمانی محو زیبایی های آنجا گردید.

ساختمان قصر سراسر از طلای خالص ساخته شده و بر ستون هایی از کریستال و سنگ های گرانبهاء استوار گردیده بود آنچنانکه بروج دوازده گانه فلکی را با تمامی شگفتی هایش تداعی می نمود. به نظر می رسید که از تمامی هنرها و علوم زمانه در ساختن این قصر با شکوه استفاده کرده باشند. گرداگرد قصر را که بر فراز بزرگترین تپه جزیره بنا شده بود، دریائی ژرف با انواع ماهیان زیبا فرا گرفته بود.



سراسر جزیره مملو از انواع رستنی های مٲثمر و غیر مٲثمر بود، که میوه ها و سایر نیازهای ساکنین را فراهم می ساختند. انواع جانوران شکاری، رمه های گوسفندانی که توسط بانوان شبان و سگ های گله محافظت می شدند، محصولات زراعی و باغبانی و انواع نمایش ها و سرگرمی ها از جمله نعمت هائی بودند که در آنجا بوفور وجود داشتند بطوریکه در هیچ جای دیگر به چشم نمی خوردند و تماماً تحت مراقبت زنان جنگجو شبانه روز مراقبت می گردیدند.



A Fairy Tale for Children

The Invisible Prince

Maria Dinah Craik



هیچ بخشی از زمین های جزیره به صورت لخت و بایر دیده نمی شد و همه جا سرسبز و چشم نواز می نمود.

پرنسس زیبا که به دستور مادرش ساحره بزرگ در آنجا زندانی شده بود، آنچنان از مادرش نسبت به بی وفائی مردان شنیده بود، که دیگر هیچ توجهی به مسائل ازدواج و زناشویی نداشت.

"لیاندر" با خودش گفت:

"آبروکوتینا" مرا فریب نداده است. آنها را حقیقتاً به اینجا تبعید کرده اند و با نصایح ابلهانه ای به شدت نسبت به مردان بدبین ساخته اند. اینک باید ببینم که آنها در اینجا چکار می کنند و چگونه زندگی می نمایند.

شاهزاده "لیاندر" نامرئی با این تفکرات کم کم وارد قصر باشکوه پرنسس شد. او در هر قدمی که بر می داشت، با چیزهای شگفت انگیزی برخورد می کرد و مسحور تماشای آنها می گردید. پدیده هائی که در قصر وجود داشتند آنچنان چشمگیر و حیرت انگیز بودند، که شاهزاده به محض برداشتن نگاه از روی هر کدام از آنها بفوریت می خواست که مجدداً به آنها بنگرد. او اصلاً دلش نمی خواست که لحظه ای چشم از آنها بردارد.

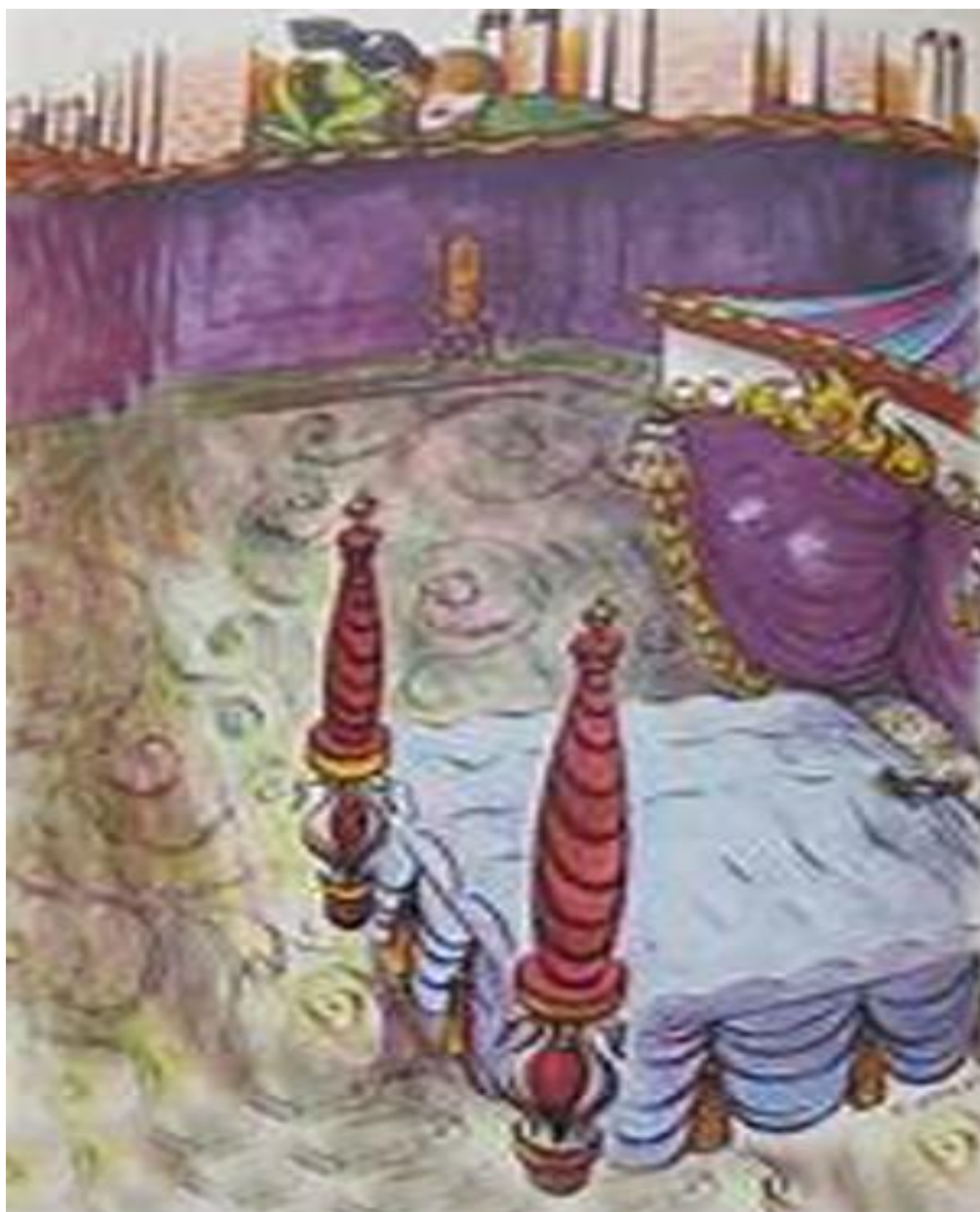
شاهزاده "لیاندر" اتاق های بسیار زیادی را در قصر مشاهده کرد، که تماماً مملو از وسایل و لوازم های با ارزشی برای یک زندگی اشرافی و مجلل بودند.

دیوارهای قصر همچون بلور کاملاً شفاف می نمودند.

سنگ های ساحلی از جنس یشم و عقیق در دیوارهای بلورین قصر بطور بسیار ماهرانه ای بکار رفته بودند، بگونه ای که دیوارهای اتاق ها را همچون آئینه ای زیبا جلوه گر می ساختند.

تخت پادشاهی سراسر با مرواریدهای درشت حاصل از دریای عمیق آراسته گردیده و به شکل یک صدف بزرگ توخالی در آمده بود.

پرنسس بر تخت نشسته بود و ندیمه ها اطرافش را فرا گرفته بودند ولیکن هیچکدام از آنها قادر به رقابت با زیبائی بی نظیر وی نبودند.



"لیاندر" به فکر فرو رفت و با خود گفت:

اینک او با همه معصومیت و شأن و مقام در مورد حضور یک شخص نامرئی در آنجا،

چگونه می اندیشد؟

پرنسس نظری به اطرافش انداخت و چون ندیمه محرم اسرارش "آبروکوتینا" را در آنجا

ندید، از سایرین پرسید:

"آبروکوتینا" کجا رفته است؟

"لیاندر" به شدت احساس می نمود که مشتاق صحبت کردن با پرنسس زیبا می باشد و

دلش می خواست در مورد غیبت "آبروکوتینا" برای پرنسس توضیح بدهد اما جرأت این کار

را در خودش سراغ نداشت.

در آن اتاق تعدادی طوطی درون قفس ها بودند، که مراقبت از آنها بر عهده "آبروکوتینا"

بود و فرار یکی از آنها باعث شده بود که دخترک خدمتکار آن را برای گرفتنش تا جنگل

تعقیب نماید و در نتیجه گرفتار راهزنان مسلح گردد لذا شاهزاده از این موقعیت استفاده

نمود و به تقلید از صدای یکی از طوطی ها پرداخت تا بدین طریق نامرئی بودن خودش را

برای پرنسس آشکار نسازد.

"لیاندر" با تقلید از زبان طوطی گفت:

"ای پرنسس زیبا و دلربا

"آبروکوتینا" بزودی باز خواهد گشت

او در محلی دور از اینجا در معرض خطر قرار داشت

اما توسط یک شاهزاده جوان و شجاع نجات یافت."

پرنسس از شنیدن چنین پاسخی از یک طوطی در شگفت ماند لذا گفت:
ای طوطی کوچک، شما خیلی گستاخ هستید، که اینگونه بی پروا با من سخن می گوئید.
یقیناً به محض اینکه "آبروکوتینا" به اینجا برگردد و دروغ شما آشکار گردد، برای این فضولی
و یاوه گوئی تنبیه خواهید شد.

"لیاندر" همچنانکه صدای طوطی را تقلید می کرد، گفت:

اما من قصد تنبیه شدن ندارم زیرا هیچ دروغی نگفته ام. بعلاوه "آبروکوتینا" می خواهد
بداند که آیا اجازه می دهید تا آن غریبه را با خودش به قصر بیاورد، تا با دیدار وی به
آنچه گفته ام، متقاعد شوید و تا این حد در مقابل جنسیت او جبهه نگیرید؟

پرنسس با صدای بلند گفت:

طوطی زیبا، آیا راست می گوئید؟

شما با متوجه ساختن من به این موضوع مهم باعث شده اید که بیش از هر زمانی شما را
دوست داشته باشم.

"لیاندر" در پاسخ گفت:

آه، پرنسس عزیز، اگر حمل بر پرگوئی من نمی نمائید، من می توانم از صبح تا شب برایتان
صحبت نمایم و قربان و صدقه شما بروم.

پرنسس ادامه داد:

اما من چگونه می توانم مطمئن گردم، که طوطی ام در واقع یک جادوگر نیست؟

شاهزاده جواب داد:

آن شاهزاده غریبه می تواند بیشتر از هر جادوگری عاشق شما باشد.

"آبروکوتینا" در این زمان وارد اتاق پرنسس شد و خودش را به پاهای بانوی دوست داشتنی خویش انداخت و درحالیکه صورتش از شرم و خجالت به سرخی گرائیده بود، در مورد مصیبتی که در زمان تعقیب طوطی فراری گرفتارش شده و سپس توسط یک شاهزاده نجیب و شجاع از آن مخمصه نجات یافته بود، به تفصیل سخن گفت.

پرنسس گفت:

به هر حال من از تمامی مردان عالم متنفرم.

"آبروکوتینا" گفت:

آه، بانوی من، این حرف ها را ننزید. شما که او را ندیده اید و از اصالت و نجابت او خبر ندارید.

رفتار و کردار او بسیار پسندیده و شرافتمندانه است و گفتگو با وی بسیار خوشایند می باشد.

من تصور نمی کنم که تاکنون چنین شخص بانزاکتی به این حوالی آمده باشد.

پرنسس در این باره دیگر چیزی بر زبان نیاورد اما لحظاتی پس از آن صدها سؤال در رابطه با شاهزاده "لیاندر" از "آبروکوتینا" پرسید. از جمله:

آیا نام او را می دانید؟

او از کدام کشور آمده است؟

کجا متولد شده است؟

منظورش از آمدن به اینجا چه بوده است؟

اینک قصد دارد به کجا برود؟

پرنسس پس از آن در افکار عمیقی فرو رفت.

"لیاندر" که شاهد تمامی این ماجرا بود، با زبان طوطی به صحبتش اینگونه ادامه داد:
بانوی گرامی، "آبروکوتینا" در کمال ناسپاسی نمی خواهد همه چیز را برایتان بازگو نماید زیرا
آن غریبه بیچاره در صورتی که شما را نبیند، از غم و اندوه خواهد مُرد.
پرنسس با لبخندی دلنشین گفت:

بسیار خوب، ای طوطی ناقتلا. اگر اینگونه است که شما می گوئید، من اجازه می دهم که او
از ندیدنم همیرد زیرا من تصور می کنم که شما هیچ شباهتی از نظر درک و هوش به یک
پرنده ندارید بلکه نظیر آدم ها فکر می کنید و سخن می گوئید. بنابراین من شما را از
سخن گفتن بیش از این در مورد آن شخص ناشناس باز می دارم.

"لیاندر" از اینکه سخنان "آبروکوتینا" و طوطی سخنگو این چنین باعث ایجاد احساسی
خاطره انگیز در پرنسس شده اند، بسیار لذت می برد. او درحالیکه آثار شادی و
رضایتمندی را در سیمای پرنسس می دید، با خودش گفت:

این موضوع می تواند باب میل من تغییر یابد زیرا این از شاهکارهای طبیعت و جزئی از
شگفتی های سنین جوانی است.

آیا این دختر زیبا می تواند تا ابد در این جزیره دور افتاده محبوس بماند، تا دست هیچ
موجود فناپذیری به او نرسد؟

او آنگاه ادامه داد:

به هر حال من از علت تبعید وی به اینجا کاملاً مطلع نیستم اما بسیار خوشحالم که او را
دیده ام، با او گفتگو کرده ام، مورد تحسین وی قرار گرفته ام و اینک او را بیش از هر زنی
در دنیا دوست می دارم.

این زمان دیگر دیر وقت بود لذا پرنسس برای استراحت کردن به اتاق بزرگ مرمین رفت زیرا در آنجا چندین فواره کوچک دلپذیر و نشاط انگیز کار گذاشته شده بود، تا هوا را بطور مداوم مرطوب و خنک نگه دارد.

به محض اینکه پرنسس وارد اتاق مرمین شد، موسیقی دل انگیزی توسط بانوان نوازنده شروع به نواختن گردید و شام عالی و مجللی سرو شد آنگاه پرندگانی که درون قفس هائی در گوشه های اتاق قرار داشتند و "آبروکوتینا" مسئول رسیدگی به آنها بود، شروع به آواز خواندن کردند.

شاهزاده "لیاندر" که یک مسافرت طولانی را تا آنجا طی کرده و اینک شدیداً بر اشتهايش به خوردن غذا اضافه شده بود، خودش را به کنار میزی رساند که عطر انواع غذاها از آنجا به مشام می رسید.

پرنسس دارای یک گربه بسیار شیطان و ملوس بود، که او را "بلوث" می نامید. این گربه اینک در آغوش یکی از دوشیزگان پیشخدمت قرار داشت و آندو بر روی یکی از صندلی های کنار میز غذاخوری نشسته بودند.

دوشیزه خدمتکار گفت:

بانوی گرامی، "بلوث" بسیار گرسنه است.

او سپس یک صندلی مخصوص برای گربه آورد و در کنار میز گذاشت.

گربه از نژادی بسیار اصیل بود و گردنبندی از مروارید بر گردن داشت. او غذایش را در بشقابی از جنس طلا صرف می کرد، که بر روی یک دستمال سفره قلابدوزی شده در مقابلش نهاده بودند.

بشقاب غذای گربه ملوس با قطعات متعدد و متنوعی از گوشت ها پُر شده بود. گربه اینک همچون یکی از اعضاء آن گروه موقرانه بر روی صندلی مخصوص خویش نشسته و آماده غذا خوردن بود.

"لیاندر" با خودش گفت:

عجب بساطی است. یک گربه شیطان و بی خاصیت که احتمالاً در تمام عمرش حتی یک موش هم نگرفته است، از بهترین جایگاه در اینجا برخوردار است ولی من که از بهترین خانواده ها هستم حتی جرأت ندارم به او بگویم که از صندلی کنار محبوبم تکان بخورد. "لیاندر" آنگاه به سخن گفتن با خودش ادامه داد:

من بسیار مایلم که بدانم، آیا او هم همچون من به پرنسس علاقه دارد؟

"لیاندر" پس از آن آهسته خودش را به کنار صندلی گربه رساند و بدین ترتیب درحالیکه هیچکس او را به جهت بر سر داشتن کلاه قرمز نمی دید، به مجاورت زانوی بانوی زیبا رسید.

"لیاندر" متوجه شد که بشقاب "بلوث" مملو از گوشت های: کبک، بلدرچین و قرقاول

است و او مجاز می باشد تا از هر کدام که میل دارد، بخورد.

در این لحظه هر آنچه در داخل بشقاب گربه بود، در یک چشم بهم زدن توسط "لیاندر" ناپدید شد.

افرادی که در آنجا حضور داشتند، از ناپدید شدن ناگهانی غذاهای داخل بشقاب مخصوص گربه شگفت زده شدند و یکصدا گفتند که گربه پرنسس تاکنون هیچگاه با چنین اشتهائی غذا نخورده است.

غذاها بسیار پُر ادویه پخته شده بودند و شاهزاده "لیاندر" از پنجه گربه برای مزه کردن غذاها استفاده می نمود اما گربه بیچاره غالباً پنجه اش را با خشونت به عقب می کشید و خود را موقتاً از دست "لیاندر" رها می کرد.

گربه از شوخی هائی که توسط حاضرین به واسطه نسبت دادن پرخوری با وی می شد، اصلاً سر در نمی آورد لذا صبرش به سر آمد و شروع به میومیو کردن نمود.

پرنسس که مدام به "بلوث" می نگریست، گفت:

آن بشقاب گوشت قورمه و شیرینی های ترش مزه را نیز جلو "بلوث" بیچاره بگذارید، انگار گربه ملوس من مدت ها است که غذای کافی نخورده است. ببینید که چگونه برای خوردن آنها میومیو می کند.

"لیاندر" از مشاهده چنین رفتارهایی بسیار شاد و مشعوف گردیده بود اما این زمان بسیار احساس تشنگی می نمود. او هیچگاه به خوردن آن همه غذا بدون صرف نوشیدنی عادت نداشت.

"لیاندر" با کمک پنجه گربه توانست یک قطعه خربزه را بردارد، تا به کمک آن بتواند اندکی تشنگی خود را فرو نشاند ولیکن زمانی که مراسم شام به پایان رسید و محیط آنجا اندکی خلوت شد آنگاه "لیاندر" به سمت قفسه نوشیدنی ها رفت و دو بطری از نوشیدنی های مورد علاقه اش را برداشت و یکسره سر کشید.

پرنسس که این زمان به استراحت در خلوتگاهش می پرداخت، به ندیمه مخصوصش "آبروکوتینا" دستور داد، که به اتاقش بیاید و درب را پشت سرش ببندد، تا با او خلوت نماید ولیکن آنها نمی دانستند که نمی توانند خودشان را از "لیاندر" نامرئی مخفی بدارند زیرا او هم بفوریت در آنجا حاضر گردیده بود.

پرنسس که فکر می کرد، اینک با خدمتکار رازدارش تنها شده است، گفت:
"آبروکوتینا"، حقیقت را به من بگوئید.

آیا در توصیف شاهزاده غریبه به مبالغه گوئی پرداخته اید؟
زیرا من فکر می کنم که او غیر ممکن است آنچنانکه شما توصیف می کنید، بوده باشد.
دختر خدمتکار پاسخ داد:

بانوی گرامی، اگر فکر می کنید که من در گفتارم دچار اشتباه شده ام، بفوریت می توانم
او را به اینجا فرا بخوانم، تا علت را از خودشان جویا شویم و شما خودتان در مورد ایشان
قضاوت نمائید.

پرنسس آهی کشید و برای لحظاتی ساکت ماند سپس سخنانش را این چنین ادامه داد:
من بسیار خوشحالم که او را با خودتان به اینجا نیاورده اید.
"آبروکوتینا" که دختر زیرکی بود و بخوبی افکار بانویش را درک می کرد، در جواب گفت:
اما بانوی گرامی، فرض کنید که به او اجازه بدهید تا برای دیدن شما به این قصر زیبا بیاید
آنگاه چه خطری می تواند از جانب او ما را تهدید نماید؟
آیا براستی شما قصد دارید تا ابد در این گوشه از دنیا و دور از همه انسان ها و فقط با
گروهی از دخترکان خدمتکار مثل من زندگی نمائید؟

شما بدین ترتیب اگر نگذارید که کسی شما را ببیند آنگاه چه استفاده ای از بزرگی، شکوه و
عظمت زندگی خویش خواهید برد؟

پرنسس در پاسخ گفت:

دخترک نادان، حد خودتان را نگه دارید و بیش از این حرف های مُفت نزنید.

به نظرم می‌رسد که شما می‌خواهید، زندگی آرام و توأم با شادی و نشاط مرا آشفته سازید.

"آبروکوتینا" جرأت پاسخگوئی به بانویش را نداشت درحالیکه پرنسس همچنان مدتی را به انتظار ماند، تا ادامهٔ نظر او را بشنود.

پرنسس پس از اندک زمانی پرسید:

"آبروکوتینا"، آیا مطلبی برای گفتن ندارید؟

"آبروکوتینا" گفت:

چه اهمیتی دارد که شما تصاویری از خودتان را به دربارهای مختلف برای چندین و چند شاهزاده بفرستید تا برخی از آنها که موفق به دیدن تصاویرتان شده‌اند، در صورت علاقمندی برای ازدواج با شما به اینجا بشتابند، درحالیکه شما هرگز هیچکدام از آنها را به حضور نمی‌پذیرید و همهٔ آنها را ناامید بازمی‌گردانید.

پرنسس گفت:

اکنون آرزو دارم که ایکاش تمامی تصاویرم در دستان این شاهزادهٔ غریبه افتاده بودند.

"آبروکوتینا" گفت:

آه، بانوی گرامی. آیا این موضوع شدیداً مغایر با رفتارهای گذشتهٔ شما نیست؟

آیا دقیقاً دربارهٔ آنچه می‌گوئید، اندیشیده‌اید و به آن اعتقاد دارید؟

پرنسس گفت:

بله، مطمئناً تاکنون دچار نوعی خودبینی بوده‌ام، که هیچ چیز را به خوبی درک نمی‌کردم و بدان دلیل چنان تصورات و رفتارهای احمقانه‌ای را بروز می‌دادم.

"لیاندر" تمامی این مباحثات را با گوش جان شنید و حتی یک کلمه از آن را از دست نداد. برخی از این بیانات به او امید می دادند درحالیکه برخی دیگر از آنها تمامی امیدهایش را به باد می سپردند.

پرنسس بار دیگر از "آبروکوتینا" پرسید:

آیا در طی این مسافرت کوتاه با هیچ موضوع غیر عادی برخورد داشته اید؟
"آبروکوتینا" گفت:

من در تعقیب طوطی فراری از میان یک جنگل بزرگ عبور کردم و در آنجا برخی از موجودات عجیب را دیدم که شبیه بچه ها بودند. آنها بر روی زمین به جست و خیز می پرداختند و همچون موش خرما به آسانی از درختان بلند بالا می رفتند. آنها سیمای خیلی زشتی داشتند اما از چالاکی و آمادگی بدنی بسیار بالائی برخوردار بودند.
پرنسس گفت:

ایکاش یکی از آنها را در اینجا داشتم اما اگر آنها از آن چنان چالاکی که شما می گوئید، برخوردارند، احتمالاً به سختی می توان یکی از آنها را به چنگ آورد.
"لیاندر" که از میان همان جنگل عبور کرده بود، به خوبی می دانست که "آبروکوتینا" در مورد چه موجوداتی صحبت می نماید لذا آرزو کرد که چند تا از آنها اینک در قصر باشند.
"لیاندر" در چشم بهم زدنی صاحب چندین میمون کوچک و بزرگ در رنگ های مختلف گردید.

او آنگاه آنها را در یک گونی بزرگ ریخت و آرزو کرد که در یکی از شهرهای بزرگ دنیا باشد جائیکه شنیده بود، هر انسانی می تواند هر چیزی را در ازای پول بدست آورد.

"لیاندر" پس از حضور در شهر بزرگ به بازار پُر رونق آنجا رفت و کالسکه کوچکی از جنس طلا خریداری نمود. او آنگاه شش میمون سبز رنگ را در کالسکه زرین گذاشت و بر گردن هر کدام افساری که از چرم های بسیار مرغوب مراکشی تهیه شده بودند، قرار داد.

"لیاندر" آنگاه به محل دیگری رفت و در آنجا دو میمون آموزش دیده و بسیار خوش رفتار به نام های "کامبریل" و "پرسیل" که هر کدام کاملاً آراسته و تمیز بودند، خریداری نمود.

"لیاندر" بر تن "کامبریل" لباسی شاهانه پوشاند و او را درون کالسکه نشانید.

او سپس یک دست لباس پیشخدمت ها را بر تن "پرسیل" پوشاند و وی را کالسکه چی سلطان "کامبریل" قرار داد.

"لیاندر" در پایان همه آنها را درون گونی بزرگ خویش قرار داد و عازم جزیره پرنسس شد.

پرنسس هنوز بر بستر نرفته بود، که صدای حرکت یک کالسکه کوچک را در سرسرای طولانی قصر شنید.

در همین زمان تعدادی از بانوان قصر به نزد پرنسس آمدند و گفتند که پادشاه کوتوله ها به آنجا وارد شده است.

در همین زمان کالسکه مذکور همراه با تمامی میمون ها به اتاق پرنسس وارد شدند.

ناگهان هر یک از اعضای گروه میمون ها با دیدن پرنسس شروع به نشان دادن ترفندها و شیرین کاری های ویژه خودش نمود آنچنانکه برتری خویش را بر "کامبریل" و "پرسیل" به نمایش گذاشتند.

در حقیقت همه این نمایش‌ها ساخته و پرداخته "لیاندر" بودند. این او بود که کالسکه‌ای را که "کامبریل" همچون پادشاه در آن نشسته بود و جعبه‌ای مملو از الماس و مروارید در دستان خود داشت، به اینسو و آنسو می‌کشاند، تا آن را به عنوان یک پیشکش تقدیم پرنسس نماید.

پرنسس بسیار حیرت‌کرده بود، که چگونه آرزویش به این سادگی و سرعت امکان‌پذیر گردیده است.

پس از آن "کامبریل" به "پرسیل" اشاره کرد تا به نزدش بیاید و با همدیگر به رقص و پایکوبی پردازند.

پرنسس در تمام عمرش چنین رقصنده‌هایی را با آن همه جنب و جوش ندیده بود. پرنسس این زمان به فکر فرو رفته بود و نمی‌توانست حدس بزند که چنین هدیه عجیب و غریبی را از طرف چه کسی دریافت داشته است.

گروه میمون‌های رقصنده بزودی کار خود را به پایان رساندند گویانکه توانسته بودند رضایت و خشنودی پرنسس را به خوبی فراهم سازند.

"لیاندر" از اینکه توانسته بود اسباب شادمانی و سرور پرنسس را از طریق مشاهده حرکات میمون‌ها مهیا گرداند، بسیار راضی بود زیرا تمامی تلاش خود را فقط بدین منظور انجام داده بود که سبب آسودگی و آرامش خیال محبوبش گردد.

"لیاندر" مدتی را در سرسرای بزرگ قصر ایستاد سپس چند پله را پائین رفت و یک درب گشوده را پیدا کرد. او آنگاه وارد یکی از اتاق های قصر شد که تاکنون نظیرش را از نظر زیبایی و امکانات ندیده بود. در آنجا بستری از پارچه های حریر و اطلس و لباس هائی فاخر مزین به مروارید، یاقوت و زمرد دیده می شدند.

این زمان نور کافی بر تمامی اتاق تابیدن گرفت تا وی بتواند اسباب و اثاثیه مجلل و شاهانه داخل اتاق را به خوبی مشاهده نماید. او بلافاصله درب اتاق را بست و از داخل قفل نمود و با خیال راحت به استراحت پرداخت.



شاهزاده "لیاندر" صبح روز بعد خیلی زود بیدار شد و به هر سو نگرست و در کمال تعجب مشاهده کرد که یک بوم نقاشی کاملاً سفید همراه با تعدادی مداد رنگی آماده نقاشی در آنجا قرار دارند. "لیاندر" به خاطر آورد که پرنسس به "آبروکوتینا" در مورد ترسیم تصویرش گفته بود لذا بلافاصله همانند یک نقاش بسیار ماهر بر روی صندلی مقابل آئینه نشست و شروع به کشیدن تصویری از خودش بر روی بوم نقاشی نمود سپس تصویر دیگری هم از پرنسس ترسیم کرد.

"لیاندر" تمامی جزئیات تصاویر را بنحو بسیار بارزی در حافظه اش حاضر داشت لذا بدون اینکه لحظه ای درنگ نماید، شروع به کار کردن نمود. او آنچنان با دقت به کارش در کشیدن تصاویر ادامه داد که پرتره ای نظیر آنها را هرگز در جایی نمی توان یافت.

"لیاندر" نقاشی چهره خودش را بر روی یک زانو و تصویر چهره پرنسس را در دست گرفت و در دست دیگرش چنین نوشته ای قرار داد:

"من بانو را بیشتر از قلبم دوست می دارم."

هنگامی که پرنسس پس از اندک زمانی به اتاقش برگشت، از دیدن تصویر یک مرد بر روی بوم نقاشی که در آنجا قرار داشت، بسیار متحیر گردید. او موقعی بیشتر دچار شگفتی شد که تصویر خودش را در کنار آن مرد مشاهده نمود. پرنسس آنگاه با مشاهده نوشته ای که به وی تقدیم شده بود، بسیار حیرت کرد. او کنجکاو گردید که چه کسی می تواند چنین نقاشی هائی را در اتاق کاملاً خصوصی وی انجام داده باشد ولیکن سرانجام بر این باور افتاد که احتمالاً "آبروکوتینا" اقدام به چنین کاری نموده زیرا فقط او از این موضوع اطلاع داشته است.

پرنسس بسیار مایل بود که بداند تصویر مرد جوان کاملاً حقیقی است و یا آن را به صورت خیالی و فرضی ترسیم نموده اند.

پرنسس با این اندیشه سریعاً از جا برخاست و "آبروکوتینا" را احضار نمود درحالیکه "لیاندر" همچنان با گذاشتن کلاه قرمز به حالت نامرئی در آنجا حضور داشت و بی صبرانه انتظار عواقب ماجرا را می کشید.

پرنسس به "آبروکوتینا" گفت که خوب به تصویر بنگرد و نظرش را در مورد آنچه می بیند، بیان نماید.

"آبروکوتینا" پس از آنکه دقیقاً به تابلوی نقاشی نگریست، گفت:

من اعتراف می نمایم که این تصویر به درستی از آن مرد غریبه ای است که من زندگی ام را مرهون شجاعت و شهامت وی می باشم. بله، من مطمئن هستم که این تصویر به او تعلق دارد زیرا این تصویر از نظر شکل صورت و موها کاملاً به آن غریبه شجاع شبیه هستند. پرنسس گفت:

شما یک دروغگوی بزرگ هستید زیرا من اعتقاد دارم که خودتان این نقاشی را ترسیم کرده اید و به دلایلی که برایم مشخص نیست، در اینجا گذاشته اید. "آبروکوتینا" گفت:

بانوی من، من هرگز چنین کاری را انجام نداده ام. من ادعای شما را نمی پذیرم زیرا تا قبل از این هیچگاه این تابلو نقاشی را ندیده بودم.

آیا شما تصور می کنید که من آنچنان گستاخ هستم که چنین توانائی خودم را از بانویم پنهان بدارم؟

من چگونه می توانم چنین تصویر شگفت انگیز و معجزه آسائی را خلق نمایم؟

من هیچ مردی را ندیده ام که به اینجا وارد شود تا بتوانم تصویر وی را بکشم.

بعلاوه من اصولاً از هنر نقاشی چیزی نمی دانم.

به نظرم این موضوع نشان می دهد که یک نقاش ماهر توانسته است، آن را در همین جا خلق نماید.

پرنسس فریاد زد:

بدین ترتیب فقط یک روح می تواند به اینجا آمده باشد و این تصاویر و آن نوشته را برایم گذاشته باشد.

"آبروکوتینا" گفت:

بانوی من، شما با این حرف هایتان مرا به شدت می ترسانید آنچنانکه اینک تمام بدنم در حال لرزیدن است.

بانوی من، آیا این تصویر نمی تواند از طرف یکی از عاشقان دلباخته شما باشد؟

به هر حال به نظرم بهتر است که آن را سریعاً بسوزانید تا هیچ کس متوجه چنین تصویری از شما در کنار آن شاهزاده غریبه نشود.

پرنسس گفت:

من بسیار متأسفم که باید آن را بسوزانیم اما به هر حال من نقشه دیگری دارم زیرا این تصویر نمی تواند در اتاقم باقی بماند.

پرنسس این حرف ها را بر زبان آورد سپس بار دیگر به تصویر خودش و شاهزاده غریبه نگریست.

"آبروکوتینا" همچنان لجوجانه بر عقیده اش پافشاری می نمود و اصرار داشت که آن تصویر را بکلی بسوزانند زیرا این نقاشی چیزی نیست که به طریقی بجز سحر و جادو به آنجا آورده شده باشد.

پرنسس گفت:

در مورد اینکه نوشته است "من بانو را بیشتر از قلبم دوست می دارم" چه نظری دارید؟ آیا این نوشته را هم باید همراه نقاشی بسوزانیم؟

"آبروکوتینا" گفت:

نه، این که چیزی را نشان نمی دهد. آن نوشته که جزئی از تصویر شما نیست.

"آبروکوتینا" این زمان به بیرون اتاق پرنسس دوید تا آتشی به همراه بیاورد درحالیکه پرنسس نیز به سمت پنجره رفت تا نظری به بیرون قصر بیندازد.

"لیاندر" که نمی خواست اجازه سوزاندن تصویر خودش و پرنسس را به آنان بدهد، از این فرصت استفاده کرد و بوم نقاشی را بدون اینکه پرنسس متوجه بشود، به جای دیگری انتقال داد.

پرنسس لحظاتی پس از آن به سمت تصویر جادویی برگشت تا بار دیگر به آنچه مایه خوشحالی وی می گردید، بنگرد اما از آنچه در جستجویش بود، هیچ نشانه ای نیافت. او نگاهش را به تمامی گوشه و کنارهای اتاق گستراند ولیکن در هیچ جا از تصویر اثری نبود. این زمان "آبروکوتینا" با آتش به اتاق پرنسس بازگشت ولیکن حیرت زدگی او کمتر از پرنسس نبود. این ناپدید شدن تصویر پرنسس و "لیاندر" بیش از هر چیز دیگری موجب هراس در دل های "آبروکوتینا" و بانوی وی شده بود.

"لیاندر" از دیدن و شنیدن این ماجراها و اوضاعی که برای معشوقه بی نظیرش بوجود آمده بود، غرق شادی و خوشی گردید آنچنانکه تمامی آن روز را در کنار گربه ملوس پرنسس به خوردن از غذاهائی پرداخت، که بر روی میز مخصوص بانوی قصر نهاده بودند. "لیاندر" از غذا خوردن پنهانی در پناه پنجه های گربه ملوس چندان راضی نبود اما از طرفی از اینکه کاملاً سیر می شد، بسیار خوشحال بود و از طرف دیگر جرأت نمی کرد که خود را برای پرنسس و "آبروکوتینا" آشکار سازد. او می دانست که به هیچ وجه برای پرنسس آسان نیست که عاشق یک شخص غریبه نامرئی گردد.



پرنسس دارای یک سلیقه و نگرشی جامع برای سرگرم شدن بود. بر این اساس او یک روز به خدمتکارانش گفت که مایل است از طرز و نوع لباس پوشیدن بانوان دربارهای مختلف جهان مطلع گردد. در اینجا "لیاندر" موقع را مغتنم شمرد و چون می توانست خیلی سریع به تمام دنیا سفر نماید لذا آرزو کرد که فوراً در کشور چین باشد. او در آنجا بهترین لباس ها را خریداری نمود سپس به کشورهای ژاپن، تایلند، هندوستان، عثمانی، مصر و یونان رفت و از آنجاها با شکوه ترین لباس های رایج را تهیه کرد.



شاهزاده "لیاندر" بدین ترتیب در طی سه روز متوالی به تمامی چهار گوشه جهان سفر کرد و انواع لباس های مجلل را از سراسر کره زمین فراهم ساخت و آنها را به قصر "لذت سکوت" منتقل کرد و در داخل اتاقی که همواره قفل بود، پنهان ساخت.

شاهزاده "لیاندر" در تمام این مدت هیچگونه کمبودی از نظر پول های رایج نداشت زیرا آن ها به موقع لزوم از طریق گل های رز تأمین می شدند.

"لیاندر" سپس به بزرگترین شهر جهان سفر کرد و چند دوجین لباس فاخر از آخرین مدهای متداول را خریداری نمود و آنها را نیز به مجموعه لباس های فاخر سنتی خویش اضافه کرد. همگی لباس هائی که توسط "لیاندر" تا آن روز خریداری شده بودند، از جهاتی با یکدیگر تفاوت داشتند و از حیث کیفیت نیز در بالاترین سطح رایج زمان خویش به حساب می آمدند.

"لیاندر" آنگاه تمامی چیزهائی را که خریداری کرده بود، در داخل گنجینه لباس های شخصی پرنسس قرار داد و درب آن را باز گذاشت.

اندکی بعد، زمانیکه پرنسس وارد اتاقش شد، با دیدن آن همه لباس های فاخر جورواجور و زیورآلاتی چون: انواع دست بند و النگو، سینه ریزهای الماس و گردنبندهای مروارید که در کنار تصویر گم شده پرنسس و "لیاندر" قرار داشتند، به شدت حیرت کرد.

پرنسس ناگهان اختیار از دست داد و یک جیغ بلند کشید. او آنگاه نگاهش را به "آبروکوتینا" که با عجله به آنجا آمده بود، انداخت و گفت:

این همه اشیاء گران بهاء در اینجا چکار می کنند؟

من نمی دانم در این قصر چه خبر است. آیا شما در این مورد نظری ندارید؟

پرنسگانم به شدت بذله گو شده اند و با من شوخ طبعی می کنند.

من حتی نمی توانم هیچ آرزویی بر زبان بیاورم چونکه بفوریت رنگ واقعیت می یابند و هر آنچه خواسته ام، در سریعاً در اینجا حاضر می شوند.

من تاکنون دو دفعه تصویر نقاشی چهره خودم را با نجات دهنده شما از دست راهزنان مسلح در اینجا دیده ام.

اینجا اکنون مملو از لباس های ابریشمی، الماس، پارچه های قلابدوزی، انواع توری لباس و بسیاری تحفه های کمیاب و گران بهاء شده است.

براستی این کدام جادوگر نجیب و بانزاکتی است که تمامی آنچه باعث رضایت من می شوند، بفوریت برایم فراهم می سازد؟



"لیاندر" از شنیدن این حرف ها در پوست خویش نمی گنجید و احساس می کرد که هر لحظه علاقه اش به پرنسس بیشتر و عمیق تر می شود. او اینک مشتاقانه منتظر بود تا پرنسس به استراحت بپردازد و بار دیگر تمام هوش و حواس خود را معطوف فکر کردن به شخص غریبه نماید.

"لیاندر" همچنین نمی دانست که آیا "آبروکوتینا" هنوز هم در صدد تخریب و آتش زدن تصویر او با پرنسس خواهد بود یا نه؟

پرنسس در اندیشه ای ژرف فرو رفته بود و نمی دانست در این موقعیت چه کاری باید انجام بدهد.

این زمان پرنسس تصمیم گرفت که اندکی تنها باشد و با خودش خلوت نماید لذا به طرف ساحل جزیره رفت.



او زمانی که به محل خلوتی در ساحل دریا رسید آنگاه به دیگران اعلام نمود که هیچکس نباید او را در آنجا تعقیب نماید لذا تمامی خدمتکاران جوان قدم زنان از اطراف پرنسس پراکنده شدند.



پرنسس این زمان خود را بر روی چمن های حاشیه جزیره انداخت و با آه و افسوس شروع به گریستن نمود. او آنچنان گریه و زاری می کرد که "لیاندر" طاقت شنیدن آن را نداشت. "لیاندر" کلاه قرمز را از سرش برداشت و خود را نمایان ساخت ولیکن پرنسس در بدو امر نتوانست او را ببیند اما پس از لحظاتی توانست او را که بر روی تخته سنگ کوچکی در همان نزدیکی نشسته بود، تشخیص بدهد.



پرنسس در ابتدا تصوّر می کرد که "لیاندر" مجسمه جدیدی است که به تازگی در آن حوالی نصب شده است زیرا "لیاندر" حتی به اندازه ذره ای تکان نمی خورد. پرنسس به "لیاندر" با حالتی رضایتمندانه همراه با کمی ترس می نگریست اما رضایتمندی وی نیز بزودی به ترس مبدّل می گردید.

پرنسس همچنان با دقت به "لیاندر" که همچون مجسمه ای در نزدیکی وی حضور داشت، چشم دوخته بود زیرا به نظر می رسید که بسیار شبیه به یک انسان زنده است. شاهزاده "لیاندر" که دستگاه موسیقی بربط خویش را که در نواختن آن مهارت داشت و اینک با دقت تنظیم کرده بود، در دست داشت، شروع به نواختن نمود بطوریکه پرنسس بسیار حیرت کرد و نتوانست در مقابل ترسی که او را فرا گرفته بود، مقاومت نماید. اینک رنگ از چهره پرنسس پریده بود و او آنچنان دچار ضعف و شستی شد که به حالت غش بر زمین افتاد.

"لیاندر" از روی تخته سنگ به پائین جست و کلاه قرمز خویش را بر سر گذاشت تا مجدداً نامرئی گردد و قابل مشاهده برای هیچکس نباشد. "لیاندر" سپس پرنسس را از روی زمین برداشت و آنچنان بر روی بازوانش قرار داد تا بتواند به خوبی تنفس بکشد.

مدتی طول کشید تا پرنسس دیدگان زیبایش را گشود و در جستجوی "لیاندر" به هر سو نگریست اما نتوانست هیچکس را در آن حوالی مشاهده نماید. پرنسس احساس می کرد که کسی او را با بازویش نگه داشته است لذا بوسه ای بر بازوهای نامرئی گذاشت و با اشک چشم هایش آن ها را نمناک کرد.

مدتی به همین حال گذشت و پرنسس قدرت تکلم نداشت زیرا روح و روان وی در شرایطی مابین ترس و امید سرگردان مانده بود. پرنسس از روح می ترسید اما به غریبه ای که تصویرش را دیده بود، بسیار علاقمند شده بود.

لحظاتی بعد پرنسس گفت:

ای آنکه این چنین مؤدب و باوقار هستید، پس چرا آنگونه که من می پسندم، ظاهر نمی شوید؟

"لیاندر" با شنیدن این حرف ها بدو قصد داشت خودش را به پرنسس بنمایاند اما جسارت آن را در خودش نیافت.



"لیاندر" با خود اندیشید:

اگر من بار دیگر با ظاهر شدنم موجبات ترس وی را فراهم گردانم آنگاه او هرگز مرا دوست نخواهد داشت.

بنابراین چنین ملاحظاتی باعث شدند که "لیاندر" همچنان ساکت و آرام و نامرئی برجا بماند.

پرنسس در این زمان که دیگر یقین یافته بود که در آنجا تنها می باشد، فوراً "آبروکوتینا" را صدا کرد. او پس از اینکه دوشیزه خدمتکار به نزدش آمد، تمامی آنچه در مورد مجسمه متحرک دیده بود، برایش تعریف کرد.

پرنسس سرانجام نتیجه گرفت که این حادثه می تواند یک امداد غیبی بوده باشد بطوریکه وقتی به حالت غش افتاده است، به شکل شخصی نامرئی به کمک وی شتافته و اینک که حالش بهتر شده است، از آنجا رفته است.

پرنسس در ادامه گفت:

به نظرم آن شخص احتمالاً از ما بسیار می ترسیده است زیرا هیچ رفتار دیگری نمی توانست شیرین تر و مطلوب تر از این باشد. راستی نظر شما چیست؟

"آبروکوتینا" جواب داد:

بانوی گرامی، چه کسی به شما گفته است که آن شخص از ما ترسیده است؟

اگر او همان کسی باشد که مرا از چنگ راهزنان مسلح نجات داد، بنظرم او همچون خدای عشق، زیبا و همچون خدای جنگ، شجاع و نترس است.

پرنسس با خجالت گفت:

مگر خدای عشق و این غریبه قرابتی با همدیگر دارند؟

در هر صورت من حتی می توانم عاشق خدای عشق گردم اما افسوس که قادر نیستم عاشق یک سایه باشم و یا تصویری را دوست بدارم که شما اظهار می دارید، به وی شباهت دارد زیرا تمامی این ها با آنچه من از پدر و مادرم آموخته ام، مغایرت دارند و معتقدم که نادیده گرفتن سنت ها و تربیت خانوادگی یقیناً به نتایج دلخواه منتهی نمی گردد.

"آبروکوتینا" مداخله کرد و گفت:

آه، بانوی من، آیا شما اینک با موضوع بغرنجی مواجه می باشید؟

چرا شما این چنین از مصیبتی یاد می کنید که ممکن است هیچگاه به وقوع نپیوندد؟

در اینجا بسیار آسان است که رضایت "لیاندر" را از این مکالمه بین پرنسس و "آبروکوتینا" حدس بزنیم.

با همه این احوال شاهزاده "فاریبون" نیز که اینک به جای پدرش بر تخت سلطنت نشسته بود، همچنان شیفته پرنسس جزیره "لذت سکوت" بود درحالیکه تاکنون او را ندیده بود. او همچنین بی صبرانه به انتظار بازگشت چهار خدمتکار مسلحی بود که آنها را به اطراف جزیره گسیل داشته بود.

یکی از این چهار خدمتکار سرانجام با عجله و زخمی به نزد "فاریبون" بازگشت و از آنچه بر سرشان آمده بود، برای شاهزاده باز گفت. او برای شاهزاده تعریف نمود که جزیره "لذت سکوت" توسط زنان جنگجو محافظت می گردد لذا بدون فرستادن گروه بیشتری از سربازان جنگاور نمی توان انتظار ورود به آنجا را در سر پروراند.

به هر حال پادشاه پیر در طی این مدت در گذشته بود و فعلاً "فاریبون" به عنوان حاکم بلامنازع و تام الاختیار بر آن سرزمین فرمانروائی می کرد بنابراین برای نشان دادن قدرت و سلطه خویش بر دیگران بفوریت دستور داد، تا گروهی از سربازان جنگ دیده شامل چهار صد نفر فراهم گردند. آنها بزودی با فرماندهی "فاریبون" درحالیکه بر اسبان جنگی سوار بودند، به سمت جزیره "لذت سکوت" رهسپار گردیدند، تا آن را تصرف نمایند و پرنسس را به زور به همراه بیاورند.

این زمان زنان جنگجوی محافظ جزیره به محض مشاهده چنین مهمانان ناخوانده نیرومندی که به آنجا نزدیک می شدند، به نزد پرنسس رفتند و او را از این موضوع آگاه نمودند.

پرنسس پس از اطلاع از این خبر بلافاصله "آبروکوتینا" را به عنوان شخص مورد اعتماد خویش به سمت ملکه ساحره فرستاد، تا از او تقاضا نماید که ساکنین جزیره را برای در امان ماندن از شر "فاریبون" و سپاهیان راهنمائی و مساعدت نماید.

"آبروکوتینا" بفوریت عازم پادشاهی کشور ملکه شد جائیکه مادر پرنسس به عنوان ساحره ای قدرتمند بر آنجا حکومت می کرد. او پس از اندک زمانی خودش را به ارگ سلطنتی ساحره بزرگ رساند ولیکن مشاهده کرد که ملکه در نهایت بدخلقی نسبت به پرنسس قرار دارد.

ملکه با دیدن "آبروکوتینا" گفت:

دخترم هیچ نیازی ندارد که کاری برای دفاع از خودش و ساکنین جزیره در برابر هجوم سربازان "فاریبون" از خودش انجام بدهد زیرا بر اساس آنچه من از آن مطلع شده ام، هم اینک شاهزاده "لیاندر" با توانائی های شگرفش در قصر پرنسس بسر می برد. او عاشق بی قرار پرنسس است و پرنسس نیز خواهان وی می باشد.

ملکه آنگاه ادامه داد:

من همواره با تمام قدرتم سعی داشته ام تا از افتادن پرنسس در دام عشق مردان جلوگیری نمایم و بدین طریق قصد داشتم که از او محافظت نمایم اما او اینک در دام عشق عظیمی گرفتار آمده است. انگار سرنوشت پرنسس این چنین بوده است، پس باید تسلیم تقدیر گردیم و به حکم سرنوشت گردن بگذاریم.

بنابراین ای "آبروکوتینا" هر چه زودتر به قصر پرنسس برگردید و دیگر چیزی درباره او برایم تعریف نکنید زیرا پس از این هیچگاه نمی خواهم در مورد دختری که نصایح مادرش را نادیده گرفته و خود را در دام عشق مردان گرفتار ساخته است، چیزی بشنوم زیرا بنظرم این مردان ابله اصولاً با وفاداری بیگانه اند و هر دم به دنبال تنوع و نوجوئی هستند. "آبروکوتینا" با چنین اتفاقات ناامید کننده ای به قصر پرنسس بازگشت. او نمی دانست که موضوع حضور "لیاندر" در قصر پرنسس را چگونه به او اطلاع بدهد درحالیکه اصولاً نمی توانست او را به وی نشان بدهد لذا می ترسید که این اقدامش بیش از پیش بر بهم ریختگی اوضاع بیفزاید.

شاهزاده "لیاندر" این زمان بیشترین غم و اندوه را در پرنسس مشاهده می کرد اما جرأت نداشت سخنی بر زبان بیاورد. او به خاطر می آورد، که "فاریبون" به شدت طماع و حریص می باشد لذا شاید بتواند با پیشکش کردن مقداری پول و جواهرات گرانبه‌ها به تطمیع او بپردازد، تا از این حمله برای تسخیر جزیره "لذت سکوت" و دستیابی به پرنسس دست بردارد.

"لیاندر" با این افکار سریعاً در لباس یک بانوی جنگجو در آمد و آرزو کرد، که در جنگل انبوه نزدیک جزیره حاضر گردد و اسب خود "گروس" را بیابد.

"لیاندر" در چشم بهم زدن در جنگل بزرگ حضور یافت و به محض اینکه اسب باوفا و نجیبش را صدا زد، به ناگهان اسبش "گروس" با سرعت به سمت وی آمد زیرا به نظر می رسید که از تنهائی و دور ماندن از صاحبش به شدت کسل گردیده است.

اسب وقتی به نزدیک "لیاندر" آمد و او را در لباس زنان جنگجو مشاهده کرد، به دشواری توانست وی را از روی صدایش باز شناسد و به او اجازه سوار شدن بدهد.

"لیاندر" سوار بر "گروس" پس از اندک زمانی به اردوگاه "فاریبون" وارد شد و به نگهبانان اردوگاه اعلام کرد، که فوراً به "فاریبون" اطلاع بدهند که یک بانوی جنگجو از جانب پرنسس جزیره "لذت سکوت" به آنجا آمده است، تا با وی به گفتگو بپردازد.

"فاریبون" با شنیدن این خبر بلافاصله جامه سلطنتی خویش را بر تن کرد و بر تخت پادشاهی جلوس نمود. او بدین ترتیب به وزعی شباهت یافته بود، که جاعلان لباس پادشاهان بر تن نموده بود.

"لیاندر" با لباس زنان جنگجو در مقابل "فاریبون" حضور یافت و لب به نصیحت وی گشود. او در توصیف اخلاق و رفتار پرنسس گفت که بانوی وی خواهان صلح و آرامش است و از جنگ و خونریزی بیزار می باشد لذا مقادیر زیادی پول و جواهرات گرانبه‌ها به عنوان پیشکش به خدمت پادشاه "فاریبون" فرستاده است، تا موجبات رضایت وی را فراهم آورد، بگونه ای که فوراً از حمله به جزیره "لذت سکوت" دست بردارد و به پایتخت کشورش بازگردد.

"لیاندر" در ادامه افزود:

ولی اگر پادشاه "فاریبون" پیشنهاد وی را نپذیرند آنگاه پرنسس یقیناً از هیچ اقدامی در دفاع از جزیره فروگذاری نخواهد کرد و به شدت با پادشاه "فاریبون" مقابله خواهد نمود. "فاریبون" پاسخ داد که او نسبت به پرنسس جزیره بسیار رئوف و با گذشت است و می تواند امنیت او را تعهد نماید اما برای این کار باید مبلغ یکصد میلیون سکه طلا خراج پردازد وگرنه بدون تسلط بر جزیره "لذت سکوت" به بارگاه پادشاهی خویش باز نخواهد گشت.

"لیاندر" پاسخ داد که این مبلغ درخواستی آنچنان زیاد است که برای شمارش و تحویل آن به زمان نسبتاً زیادی نیاز می باشد بنابراین اگر بفرمائید که چند اتاق مملو از پول و جواهرات نیاز دارید آنگاه پرنسس می تواند با سرعت بیشتری رضایت پادشاه را جلب نماید.

"فاریبون" با شنیدن این مطالب بسیار شگفت زده شد و در صدد برآمد، تا بفهمد که این بانوی جنگجو دقیقاً چقدر پول و جواهرات به همراه دارد، تا بتواند وی را پس از تصاحب همگی آنها بکشد و از بازگشت وی به نزد اربابش پرنسس ممانعت به عمل آورد.

"فاریبون" با این افکار به "لیاندر" گفت:

بنابراین من سی اتاق مملو از سکه های طلا می خواهم بطوریکه تا سقف آنها پُر شده باشند.

"لیاندر" به سمت اتاق های مورد نظر "فاریبون" رفت و وارد یکی از آنها شد. او سپس یکی از شاخه های گل رُز را از جیب خارج ساخت و پس از تکان دادن آن تقاضا نمود که تمامی اتاق های مورد نظر "فاریبون" تا سقف مملو از انواع سکه های طلا گردند.

"فاریبون" با دیدن انبوهی از سکه های طلا به شدت به وجد آمد زیرا هیچگاه تصوّر نمی کرد، که چنین ثروتی را بتواند از پرنسس و این بانوی جنگجو بستاند بنابراین پس از آنکه تمامی سی اتاق را بازدید کرد و همگی آنها را تا سقف مملو از سکه های طلا دید آنگاه بلافاصله دستور داد تا سربازان محافظش نسبت به دستگیری بانوی جنگجو اقدام نمایند و از او اقرار بگیرند که این همه سکه های طلای ناب را از کجا فراهم ساخته است؟

"لیاندر" زمانی که از طمع "فاریبون" و نقشه وی برای کشتن خویش و تصرف تمامی طلاها با خبر گردید، بلافاصله کلاه قرمز خویش را بر سر نهاد و از نظر آنان ناپدید شد.

سربازان محافظ "فاریبون" هر چه جستجو کردند، اثری از بانوی جنگجو نیافتند لذا مطمئن شدند که وی از ترس کشته شدن از اردوگاه گریخته و به نزد بانویش برگشته است.

لحظاتی بعد، وقتی که "لیاندر" فرصت مناسبی بدست آورد، از تخت سلطنتی بالا رفت و موهای سر "فاریبون" را با تمام قدرت در چنگ گرفت و سر وی را همچون سر یک مرغ به هر طرف چرخاند. او سر پادشاه بیچاره را آنچنان در دستان قوی خویش گرفته بود، که او در همان لحظه اول در گذشت.

"لیاندر" اینک در حالی که سر دشمنش را در دست داشت، آرزو کرد که فوراً در قصر جزیره "لذت سکوت" باشد.

"لیاندر" پس از حضور در قصر پرنسس ملاحظه کرد که وی با نگرانی بسیار زیادی در حال قدم زدن است زیرا به تازگی از پاسخ منفی ملکه سحره آگاه گردیده و دریافته بود که در مقابل هجوم بدخواهانه "فاریبون" و سربازانش تنها مانده است.

پرنسس ناگهان مشاهده نمود که یک سر بریده بدون هیچ بدنی که متعلق به آن باشد، در هوا معلق مانده است. این وضعیت غیر عادی او را شگفت زده کرد آنچنانکه نمی توانست از آن سر در آورد.

حیرت پرنسس زمانی افزایش یافت که سر به سمت پاهای وی پرتاب شد و صدائی این

چنین به گوش وی رسید:

"پرنسس زیبا و دلربا

اینک از هیچ چیز نترسید

این سر به "فاریبون" تعلق دارد

کسی که می خواست بر شما چیره شود."

"آبروکوتینا" که صدای "لیاندر" را می شناخت، فریاد زد:

بانوی من، اینک به یقین اقرار می نمایم که این شخص نامرئی که در اینجا حضور دارد و با

شما سخن می گوید، در حقیقت همان شاهزاده غریبه ای است، که مرا نجات داد.

پرنسس گواينکه از اين وقايع بسيار شگفت زده شده بود اما در واقع راضي و خشنود به نظر مي آمد لذا گفت:

آه، اگر حقيقت داشته باشد که شخص نامرئي و آن غريبه در حقيقت يک نفر مي باشند بنابراين اعتراف مي نمايم که بي نهايت خوشحال مي باشم و مايلم تا از او براي اين همه کمک و مساعدت تشکر نمايم.

"لياندر" که همچنان نامرئي مانده بود، در پاسخ گفت:
من آن کاري را با "فاريبون" انجام دادم، که سزاوارش بود.

"لياندر" سپس بلافاصله به اردوگاه "فاريبون" رفت. اينک کشته شدن پادشاه "فاريبون" به اطلاع همگي لشکريان و امرا مستقر در اردوگاه رسيده بود لذا "لياندر" خودش را با خاطري آسوده بر آنها آشکار ساخت.

همگي افسران و سربازان "فاريبون" از قديم شاهزاده "لياندر" را به خوبي مي شناختند لذا تمامي آنها بي درنگ در اطراف وي جمع شدند و با خوشحالي از او استقبال نمودند و با تمایل خودشان از وي خواستند، تا پادشاهي بر آنها را بپذيرد.

"لياندر" درخواست لشکريان را با خوشحالي پذيرفت و بزودي تاج سلطنت را طي مراسمي باشکوه بر سر گذاشت و بر تخت پادشاهي کشور جلوس نمود سپس به شکرانه چنين اتفاق فرخنده اي دستور داد، تا تمامي سکه هاي طلاي سي اتاق "فاريبون" را در بين لشکريان تقسيم نمايند.



"لیاندر" پس از آن دستور داد تا لشکریانش به مرکز پادشاهی وی بازگردند و خودش به تنهایی به نزد پرنسس رفت.

"لیاندر" زمانی که به قصر پرنسس رسید، دریافت که او برای استراحت شبانه به اتاق خوابش رفته و در آنجا آرمیده است لذا تصمیم گرفت، که به یکی از اتاق های مجاور اتاق خواب پرنسس برود و در آنجا استراحت نماید اما او آنچنان خسته و خواب آلود بود که یادش رفت چفت درب اتاق را از داخل ببندد.

پرنسس نزدیکی های صبح از خواب برخاست و تصمیم گرفت، تا گردشی در فضای قصر داشته باشد و از هوای پاک و خنک سپیده دم بهره گیرد لذا پس از اندک زمانی وارد اتاق مجاور شد و با حیرت مشاهده کرد که شاهزاده جوانی بر بستر آرمیده است. او جلوتر رفت و نگاهی دقیق تر بر وی انداخت و بزودی متقاعد شد که این شخص شباهت بسیار زیادی به تصویری دارد که بر دیوار اتاقش دیده بود لذا با حیرت با خودش گفت: این غیر ممکن است. آن مرد می بایست یک روح باشد. مگر ارواح هم استراحت می کنند؟ آیا این بدن حقیقتاً ترکیبی از هوا و آتش است و هیچ جسمی را شامل نمی شود؟ یکاش "آبروکوتینا" اینجا بود و نظرش را برایم می گفت.

پرنسس آنگاه به نرمی موهای "لیاندر" را که هنوز در خواب بود، لمس کرد سپس به صدای نفس های وی گوش فرا داد.

پرنسس هیچ چیز غیر عادی در این بین مشاهده نمی کرد و همه چیز برایش کاملاً طبیعی به نظر می آمد.

در همین زمان که پرنسس مشغول واری اوضاع بود، ناگهان ملکه ساحره با فریادی گوشخراش وارد اتاق پرنسس شد.

"لیاندر" از چنین صدای دهشتناکی از خواب برخاست و با مشاهده وضع رقت انگیز پرنسس بسیار ناراحت شد زیرا مشاهده نمود که ملکه ساحره موهای سر پرنسس را در چنگ خویش گرفته است و او را با بیرحمی به دنبال خویش می کشد. ملکه مدام بر سر پرنسس فریاد می کشید و وی را شماتت می نمود.

این زمان دو دلدادۀ در بهت و حیرت به همدیگر می نگریستند زیرا اینک برای همیشه از همدیگر جدا می شدند.

پرنسس جرأت حرف زدن و اعتراض کردن به مادرش را نداشت لذا چشمانش را به "لیاندر" دوخته بود، انگار که از او طلب کمک و یاری می نمود.

شاهزاده "لیاندر" تمامی این ماجرا را شاهد بود اما دقیقاً می دانست که هیچگاه نباید نابخردانه عمل نماید و با اشخاص قوی تر از خویش به مقابله برخیزد بنابراین تلاش کرد که با فصاحت و شیوایی کلامش به تحریک احساسات مادرانۀ ساحره بزرگ بپردازد.

"لیاندر" با این افکار به دنبال ساحره دوید و خودش را بر پاهای وی انداخت و از وی تقاضا نمود که این شاهزاده جوان را ببخشد و مطمئن باشد که او هیچگاه بجز با مهربانی و عطوفت با دختر وی رفتار نخواهد کرد.

پرنسس نیز که از حرف های مدبرانه "لیاندر" به وجد آمده بود، زانوان مادرش را در آغوش گرفت و از او به عنوان ملکه ساحران طلب عفو و بخشش نمود و به وی اظهار نمود که بدون "لیاندر" هیچگاه خوشحال نخواهد بود و خوشبختی خویش را فقط در کنار شاهزاده "لیاندر" طلب می کند.

ملکه ساحره فریاد زد:

خوشبختی آینده؟!

شما اصلاً از بدبختی و بیچارگی افتادن در دام عشق و عاشقی اطلاع دارید؟

آیا تاکنون از بی وفائی و خیانت های عاشقان چیزی شنیده اید؟

عشق انسان ها را می فریبد و چون سمی کشنده در روح و روان آنها نفوذ می کند. من

قبلاً چنین تجربه ای را با پوست، گوشت و استخوان هایم آزموده ام.

آیا شما قصد نیز دارید به چنان درد و رنجی که من کشیده ام، دچار شوید؟

"لیاندر" پاسخ داد:

ملکه گرامی، آیا هیچ استثنائی برای این سخنان خویش قائل نیستید؟

آیا سیمای مهربان و عاشق دخترتان نمی تواند گواهی صادق برای رد تجربه نافرجام شما

برای همگان باشد؟

به هر حال اشک ها و التماس های پرنسس و شاهزاده "لیاندر" هیچکدام نتوانستند مادر

سنگدل را از قصد خویش باز دارند و این احتمال وجود داشت که وی هیچگاه حاضر به

بخشیدن دخترش و شاهزاده محبوبش نگردد.

در این زمان ناگهان ساحره "جنتیلا" در آنجا ظاهر گردید. وی همچون خورشید می

درخشید. او به جلو ملکه ساحره شتافت و وی را در آغوش گرفت و گفت:

خواهر عزیزم، من می دانم که شما هرگز نمی توانید ناراحتی هایی که در اثر ازدواج

عاشقانه شما بر سرتان آمده است و خیانت شوهرتان را فراموش نمائید. من از شما التماس

می کنم که مجدداً به سرزمین ساحران بازگردید زیرا هیچکدام از ما نمی توانستیم اخلاق بد

شما را پس از آن تجربه تلخ تحمل نمائیم اما اینک زمان آن فرا رسیده است که به آنجا رجعت کنید.

ساحره "جنتیلا" در ادامه گفت:

من از شما خواهش می کنم که این دو دل داده را نیز ببخشید و با نکاح آنها موافقت نمائید زیرا آنها به هیچوجه نقشی در ناملایمات زندگی گذشته شما نداشته اند. من تعهد می نمایم که شاهزاده "لیاندر" در عشق خویش نسبت به دخترتان کاملاً صادق است و تا پایان عمر به آن وفادار خواهد ماند زیرا غالباً آنچه افراد را در زندگی دچار تغییر رفتار می نماید، پول و امکانات می باشند که این دو نفر هیچگاه کمبودی در این رابطه نخواهند داشت. زندگی آنها می تواند بذر امید و شادی را به زندگی شما بیفشاند و من مطمئن هستم که شما درخواست مرا نادیده نمی انگارید و آن را رد نمی کنید.

ساحره بزرگ فریاد زد:

"جنتیلا"ی زیبا و خواهر مهربانم، من یقیناً همان کاری را انجام خواهم داد که مطلوب شما باشد و رضایت شما را فراهم آورد.

ملکه ساحره آنگاه به طرف پرنسس و "لیاندر" برگشت و گفت:

فرزندان من، به نزد بیائید تا محبت خویش را نثارتان نمایم.

ملکه سرزمین ساحران سپس دخترش پرنسس زیبا و شاهزاده "لیاندر" را در آغوش گرفت و

از آنها به خاطر رفتار اخیرش که ناشی از تجربیات تلخ گذشته اش بودند، دلجوئی کرد.

"آبروکوتینا" درست در همین موقع وارد اتاق پرنسس شد و چشمش به "لیاندر" افتاد و

سریعاً او را شناخت. او مشاهده کرد که "لیاندر" و پرنسس در اوج خوشحالی و شادمانی

قرار دارند لذا او هم شروع به ابراز شادمانی نمود.

ملکه سحره با مهربانی گفت:

ای پادشاه "لیاندر"، من جزیره "لذت سکوت" را به قلمرو پادشاهی شما می افزایم تا در آنجا به همراه دخترم با خوشی و سعادت‌مندی زندگی نمائید.
پادشاه "لیاندر" از این هدیه مادر زنش بسیار قدردانی نمود و با تمام وجود در مقابلش گُرنش کرد.

مراسم عروسی بزودی با شکوه و جلال فراوانی برگزار شد و پادشاه "لیاندر" و پرنسس زیبا با رضایت والدین با همدیگر پیمان ازدواج بستند. آنها سال‌های بسیار زیادی را تا پایان عمر با عشق و علاقه در کنار همدیگر بسر بردند بطوریکه زندگی آنها سرمشقی برای سایرین گردید.